

به نام خدا

کابوسی ناتمام

نوشته:

ژانا نصیری

انتشارات شقایق

سرشناسه	: نصیری، ثنا، 1368 -
عنوان و نام پدیدآور	: کابوس ناتمام / نوشته ثنا نصیری.
مشخصات نشر	: تهران : شقایق، 1397.
مشخصات ظاهری	: 576ص.
شابک	: 978-964-216-169-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: کتابنامه.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن 14
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: 1397 ک2/ص865 PIR 8362
رده بندی دیویی	: 3/62ف8
شماره کتابشناسی ملی	: 5596581

کابوس ناتمام

نشر شقایق

نوشته: ثنا نصیری

طراح: ندا رهگذر

حروف نگار: ژیلارسولی

نوبت چاپ: اول

تیراژ: نسخه

شابک: 978-964-216-169-0

تهران: خ انقلاب، خ دوازده فروردین، کوی بهشت آیین، پلاک 16

تلفن: 66403299 - 66496828 فکس: 66496692

تقديم به سهيلم

نبض اول

پشت چراغ قرمز ایستاد. صدای آهنگی را که از رادیو در حال پخش بود، زیاد کرد. انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت. حس و حال خانه را نداشت؛ مثل تمام ششم اکتبر این سال‌ها. اصلاً حس و حال هیچ‌کس را نداشت. در چنین شبی تنهایی را ترجیح می‌داد. نه! چنین شبی باید آرا کنارش می‌بود؛ اما حالا کجا بود؟ چه قدر فاصله داشتند از هم!

خیره به ثانیه شماری که سیر نزولی داشت، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و زیر لب گفت:

«تولدمه! کجایی؟»

لبخند نشست گوشه‌ی لبش. دلش گرفته بود. شماره‌های قرمز مقابلش را تار دید. ندید! پلک که بست، تصویر آرا را دید. با همان قد بلند و چهره‌ی خندان، با شاخه‌ی گلی در دست و نگاه عاشقش، با پیراهن بلند گل‌داری که خودش برایش خریده بود؛ در محله‌ی مون‌مارت، مقابل کافه‌ای کوچک به انتظارش ایستاده بود. به سمتش که قدم برداشت، آرا دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد و لبخندش عمق گرفت. نزدیکش شد و مقابلش ایستاد. آرا گل را سمتش گرفت و با لهجه‌ی فرانسوی و به زحمت گفت:

«تولدت... مبارک! عشقم.»

نگاهش از مردمک‌های خندان و قهوه‌ای او، تا گل در دستش رفت و

برگشت. به جای گرفتن گل، مقابلش زانو زد و جعبه‌ای را از جیب کتش بیرون کشید. چند نفری که جلوی فضای سرسبز کافه و روی صندلی‌ها و دور میزهای چوبی کوچک نشسته بودند، نگاهشان کردند. آرا شوکه شده به فرانسوی گفت:

«چیکار می‌کنی؟ امشب تولدته و من...»

بین حرفش، جعبه را باز کرد و گفت:

«بهترین هدیه برای من، توی همچین شبی... داشتن توئه. آرا! با من ازدواج

می‌کنی؟»

آرا نگاهش کرد، عمیق و با حسرت. شک داشت یا متعجب بود که سکوتش طولانی شد و زمزمه‌های افراد حاضر در آن‌جا بالا گرفت. نمی‌دانست. ناآرام بود. قلبش به تپش افتاده بود. این دختر را می‌خواست و دوست نداشت بعد از چند سال این فرصت پیش آمده را از دست بدهد. لحنش رنگ التماس گرفت وقتی دوباره گفت:

«Je t'aime... Épouse moi» (عاشقتم... با من ازدواج کن!)

دید اشکی را که از گوشه‌ی چشم آرا افتاد. دید لبان لرزانش را که کش آمد و وقتی سر تایید تکان داد، کافه در جیغ و تشویق افراد غرق شد. همه را دید و اعتراف کرد هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را از هم جدا کند.

با صدای بوق ممتد ماشینی، پلک باز کرد. نگاهش را از آینه به ماشین پشت سرش داد. راننده دستش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

«برو دیگه! مرتیکه خوابش برده...»

نفس کلافه‌اش را بیرون داد و ماشین را به حرکت در آورد. هنوز هم در حال و هوای محله‌ی مون‌مارت بود. هنوز هم صدای خوشحالی افرادی که در کافه نشسته بودند، در گوشش می‌پیچید و گرمای نگاه آرا را حس می‌کرد. هنوز هم با هر نسیمی گل‌های درشت لباسش تکان می‌خورد و عطرش در سینه‌اش می‌پیچید. سر تکان داد تا فکر و خیال آرا را دور کند و بعد مسیرش را به جای دارآباد، به سمت خانه‌ی کیوان تغییر داد.

نبض اول 7

نیم نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و زنگ در را فشرد. این روزها گذر زمان برایش معنایی نداشت، در غیر این صورت آدمی نبود که ساعت 10 شب به مهمانی برود.

در که باز شد، لبخند شرم‌زده‌ای روی لبانش نشانید. کیوان به درگاه تکیه داد و دست به سینه، به لبخندش چشم دوخت و گفت:

«این وقت شب راه گم کردی؟»

بسته‌های خرید را بالا گرفت:

«شام خریدم! مطمئنم آن‌قدر سرت شلوغه که وقت غذا خوردن هم نداری.»

بی‌معطلی از کنار کیوان رد شد و به سمت آشپزخانه رفت؛ ادامه داد:

«دکتر! یه کم ورزش کن. اون شکم از اثرات پشت میز نشینیه‌ها...»

صدای کلافه‌ی کیوان را شنید:

«بهدار! به خدا خیلی خسته می‌شم. سر و کله زدن با جماعتی که ناامیدن و

همه‌ی امیدشون به پزشکه، واقعا اعصاب و روانم رو به هم می‌ریزه.»

از این‌که توانسته بود حواس کیوان را از این آمدن بی‌موقع پرت کند، لبانش برای خنده قوس برداشت. پالتو و شال گردنش را روی کانترا گذاشت و گفت:

«پاییز هنوز تموم نشده برف اومده... چه سرده بیرون. دستت درد نکنه پالتو

رو آویزون کن.»

«تعارف نکنی! خونه‌ی خودته.»

آستین‌هایش را بالا زد. بشقاب و لیوان را از کابینت بیرون کشید و بی‌توجه

به حرف کیوان گفت:

«خیلی گشنمه کیوان! بدو دیگه...»

«زن و بچه رو پیچوندی اومدی پیش رفیق مجردت شام بخوری؟»

پلک بست. حواس کیوان جمع بود؛ زیادی هم جمع بود. ظرف‌ها را روی

میز گذاشت و با کلافگی به موهایش چنگ زد. کیوان هنوز داشت نگاهش

می‌کرد. اخم که مهمان چهره‌اش شد، کیوان هر دو دستش را به نشانه‌ی

تسلیم بالا گرفت و سریع گفت:

«اوه اوه! گند زدم؟... معذرت می‌خوام. باور کن نمی‌خواستم ناراحتت کنم.»

سرش را پایین انداخت و به آرامی زمزمه کرد:

«نه... ناراحت نشدم. نازنین رفته خونه‌ی پدرش.»

کیوان کانترا را دور زد و دست روی شانه‌اش گذاشت:

«چرا؟ دعواتون شده؟ چرا نمی‌خوای...»

میان کلام او، دستش را پس زد و با خونسردی گفت:

«کارهای درمان مهتاب چطور پیش می‌ره؟»

تمایلی به صحبت در مورد نازنین نداشت. کیوان هم متوجه این بی‌میلی

شد و صندلی را از پشت میز بیرون کشید. حین نشستن پاسخ داد:

«روحیه‌ی خیلی خیلی خوبی داره. خودت بهتر می‌دونی برای بیماری‌هایی

که درمان قطعی وجود نداره، روحیه‌ی خوب، چه قدر می‌تونه تو روند معالجه

تاثیر مثبت داشته باشه. مهتاب هم جزو اون دسته از آدم‌هاست که می‌تونه با

امید، معجزه کنه... خوشم میاد از شخصیتش.»

سرش را به معنی تایید، بالا و پایین کرد. به کابینت تکیه داد و دست به

سینه گفت:

«هفته‌ی پیش کلید خونه‌ی جمالزاده رو دادم بهش. همه‌ی پس‌اندازش رو

برای درمان گذاشته... پولی برای اجاره‌ی خونه نداشت.»

منتظر سرزنش و نصیحت از جانب کیوان بود، منتظر یک برخورد تند و

قاطع برای اعتماد زود هنگامش. اما او خیلی خونسرد مقداری دوغ داخل

لیوانش ریخت و گفت:

«کار خوبی کردی. اگه نیاز به پول داشت، رو من هم حساب کن.»

لبخند زد؛ لبخندی که رضایتش را نشان می‌داد. کیوان در نبود بهرام

جایگاه برادر را برایش پر کرده بود. قطعاً اگر کنارش نبود، سختی‌ها، مشکلات

و شوریدگی‌ها، امانش را می‌بریدند.

تکیه‌اش را از کابینت گرفت و کنار کیوان نشست و بی‌مقدمه پرسید:

«کی زن می گیری؟»

«فعلا که نگرفتنش به نفع توئه!»

با صدای بلند خندید:

«راست می گی. پس فعلا دست نگه دار تکلیفم مشخص شه، ببینم رفتنی ام یا نه!»

دستش که به سمت بشقاب دراز شد، کیوان مچش را گرفت و با تعجب پرسید:

«رفتنی ام یا نه؟ یعنی نمی خوام بمونی؟»

لبخند غمگینی روی لبانش نشان داد و گفت:

«آرا چی می شه؟»

کیوان که سکوت کرد، ادامه داد:

«حالا که هستم... می خوام برات زن بگیرم بعد برم.»

«تا کی می خوام دنبال آرا باشی؟ اون اگه زن زندگی بود این بلاها رو سرت نمی آورد... بس نیست بهادر؟! اگه خودت این کارو باهاش می کردی، دنبال می اومدی؟»

هیچ وقت دوست نداشت بحثشان در مورد آرا کش پیدا کند؛ برای همین گفت:

«غذا سرد شد...»

کیوان به صندلی تکیه داد و با حرص گفت:

«یک بار برای همیشه بیا تمومش کنیم. آرا دیگه بر نمی گرده. اگر هم بخواد برگرده، تو نمی تونی باهاش باشی! صدایش اوج گرفت:

«لعنتی! لازمه بهت یادآوری کنم صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ات رو چک کنی یا نه؟»

حرف‌های کیوان بی‌نهایت تلخ بود اما به خنده افتاد. تکه‌ای از کباب داخل بشقابش را به چنگال زد و به سمت دهان کیوان برد:

«بخور دکتر! امشب تولدمه... توی همچین شبی من از آرا بله گرفتم.»

نگاه کیوان رنگ تعجب و شرم گرفت. روی صندلی جابه‌جا شد و با شرمساری گفت:

«تا دیروز یادم بودا... اعصاب نمی‌ذاری برای آدم بمونه که.»
تلخندی زد و چنگال را در بشقابش رها کرد. حین بلند شدن از روی صندلی گفت
«بی‌خیال... تنها کسی که ادعا می‌کرد فراموش نمی‌کنه، چند ماهه غیبش زده.»

از آشپزخانه که خارج شد، کیوان داد زد:
«کجا می‌ری حالا؟ بیا شامت رو بخور. گشهنات بود که...»
پیراهنش را از تنش در آورد و در بالکن را باز کرد
«مهم نیست دیگه! گرممه...»

چند ساعت بعد، مقابل تلویزیون خاموش نشسته بود، اما افکارش در خانه‌ای پرسه می‌زد که بنیامین با نگاه ترسیده، روی تخت کز کرده و شاهد دعوای او و نازنین بود. بعد از آن بحث‌ها و داد و بیدادها بود که شب ادراری و خواب‌های پریشان به سراغش می‌آمد. که ساعت‌ها گوشه‌ای می‌نشست و خیره به نقطه‌ای نامعلوم، در حالی که خرس محبوبش را بغل می‌گرفت، اشک می‌ریخت. چه قدر بنیامین مظلوم بود!

اصلا چرا با نازنین بحث می‌کرد؟ دلیل اصلی دعوایشان چه بود؟ جوابی نداشت. فکر کرد، باید در اسرع وقت با نازنین صحبت کند. نه با جنگ و جدل، بلکه با نهایت آرامش و شکیبایی.

داشت به نازنین فکر می‌کرد اما آرا را دید در همان پیراهن گل درشت. داشت به بنیامین و در آغوش کشیدن آن بچه‌ی موفرفری فکر می‌کرد اما باد کوچه پس کوچه‌های محله‌ی قدیمی‌شان در پاریس، لابه‌لای موهای آرا پیچید و... پلک بست. با حرص مشتی به زانویش کوبید و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد.

«خودزنی می کنی چرا؟ پاشو برو بخواب. من ساعت هشت باید بیمارستان باشم.»

سرش را به سمت کیوان کج کرد؛ مسواک و خمیردندان را به دست گرفته بود و به سمت سرویس بهداشتی می رفت. دست چپش را بالا گرفت و به ساعت مچی اش نگاه کرد:

«ساعت چهار صبحه الان می خوام بخوابی؟»

«چیکار کنم؟ از خیر دیدن فیلم که نمی شه گذشت. می شه؟»
خنده ی بلندی سر داد:

«آهان... خب این جا باز اون سوال تکراری پیش میاد که چرا کیوان خان ازدواج...»

کیوان سریع گفت:

«بهدار! اگه بگی چرا زن نمی گیری همین الان، با همین لباس ها پرت می کنم بیرون.»

نگاهی به لباس های تنش انداخت. به کاور مشکی و شلوارک هم رنگش. یک تای ابرویش را بالا داد و با شیطنت گفت:

«فکر کنم تیپ دخترکشی دارم. خیالم راحتت تو سرما نمی مونه.»

کیوان وارد سرویس شد و قبل از بستن در جواب داد:

«اگه نری لب کارون رو می خونما!»

«اکی! زجر کشم نکن با اون صدات.»

کیوان خندید:

«پاشو تخت رو آماده کردم. پاشو برو بخواب آقای خوشتیپ...»

و بعد در را بست.

کلمه ی خواب در گوشش پیچید و خنده را روی لبانش خشکاند. خواب؟! واژه ی غریبی بود اما می شد وانمود کرد که با این عمل بیگانه نیست.

از روی کاناپه بلند شد و به سمت اتاق رفت. روی تخت که دراز کشید، دلش به سمت فرانسه، سمت محله های پاریس به پرواز درآمد. کیلومترها باید

می‌رفت، مسافت‌ها باید طی می‌کرد، تا به آرا می‌رسید.
 کیوان بیرون از اتاق داشت زیر لب آواز می‌خواند اما تنها صدایی که
 می‌شنید، صدای آرا بود در گذشته‌های نه‌چندان دور؛ "روی دیوار دوستت
 دارم، می‌خوام به زبان فارسی بنویسم عاشقتم بهادر! بهم یاد می‌دی؟" نفس
 کشید. عطر شیرین و ملایم آرا در ریه‌هایش پیچید. زمزمه کرد:

«هر روز عصر کنار اون دیوار منتظرت بودم... نیومدی!»

نیم ساعتی پهلو به پهلو شد. نیم ساعتی کافه‌های محبوب آرا، خیابان‌هایی
 که با هم قدم زده بودند، بیمارستان‌هایی که با هم کار کرده بودند، نیم
 ساعتی کل پاریس را پی آرا گشت. نیم ساعتی که جاننش را به لبش رساند و
 بالاخره پلک بست.

"مقابلش آرا بود و دریای خون. دستان آرا را به تخت میخ کرده و میخ
 بعدی را در قلبش کوبید!

تن آرا هیچ واکنشی نداشت. اما زبانش سخن می‌گفت؛ ناله می‌کرد؛ آواز
 می‌خواند؛ می‌خندید.

با خودش فکر کرد، میخ بعدی را باید به دهانش بکوبد. این حرف‌ها و
 ناله‌ها، روحش را ناآرام می‌کرد.

ضربه‌ی آخر را که به قلبش زد، فریاد آرا در اتاق سرتاسر سفید پیچید:

«ازت متنفرم بهادر...»

صدای قهقهه‌های خودش، فریاد و نفرین‌های آرا در فضای بسته‌ی آن‌جا،
 ملودرام خوشایندی برایش ایجاد کرده بود. آن‌قدر خندید که نفس‌هایش به
 شماره افتاد و صورتش رو به کبودی رفت. انگار در آن اتاق لعنتی اکسیژن
 نبود که دم و بازدم معنایی نداشت. دست‌های خونی‌اش را چفت گلویش کرد،
 تا راه نفسش را باز کند. در نهایت، به بازوی آرا چنگ زد. اما آرا... مرده بود."
 با تکان‌های شدید دستی از خواب پرید. اکسیژن اطراف را با ولع داخل
 ریه‌هایش کشید. دوباره دستش را بند گلویش کرد اما با لمس زنجیر دور

گردنش، آرام گرفت. انگار این آرامش با اکسیژن وارد بدنش شد که لبخند محوی روی لبانش نشست.

قلبش اما، همچنان پر قدرت می‌کوبید. چند بار عمیق نفس کشید تا از کوبش وحشیانه‌ی قلبش کم کند. نگاهش که به نگاه نگران کیوان گره خورد، پلک‌هایش روی هم افتاد.

«بهدار!»

گرمای دست کیوان را روی شانهاش حس کرد. از این نگرانی‌ها و دلسوزی‌ها متنفر بود. تکانی به خودش داد و دست کیوان را پس زد. تنش را لبه‌ی تخت کشاند. پاهایش را آویزان کرد. آرنج هر دو دستش را روی زانو گذاشت. سرش را بین دستانش گرفت و محکم فشرد. تمام تنش زیر بار این ندامت، به عرق نشسته بود. باید خودش را به حمام می‌رساند، باید سرپا می‌شد و دوباره به کارهای روزمره‌اش می‌رسید. باید فکری برای این خواب‌های پریشان می‌کرد. باید... چه قدر کار انجام نشده داشت؟! این "باید"های مزخرف کی دست از سرش برمی‌داشتند؟

کیوان حوله‌ای را به سمتش گرفت و گفت:

«تا دوش بگیری بساط صبحونه رو آماده می‌کنم.»

سرش را به معنی تایید، تکان داد. درست لحظه‌ای که قصد ایستادن داشت، صدای فریاد آرا در گوشش پیچید و توانش را از بین برد. پاهایش شل شد. دوباره لبه‌ی تخت نشست. عجیب بود که حتی صدای نفس‌های کیوان هم اعصابش را تحریک می‌کرد؛ دلش سکوت و آرامش طولانی می‌خواست.

کیوان گفت:

«نمی‌خواهی حرف بزنی؟»

جواب که نداد، کیوان از روی تخت بلند شد و ایستاد. اما قبل از آن که فاصله بگیرد، میچ دست او را محکم گرفت و با استیصال گفت:

«خواب دیدم. مثل دیشب... مثل شب‌های قبل. مثل تمام شب‌های این

چند ماه...»

نگاه کیوان غمگین شد و مقابلش زانو زد. دستش را میان پنجه‌هایش فشرد و گفت:

«بهدار! تو کی آن قدر ضعیف شدی؟ ببین، داری خودت رو زجر می‌دی. من فکر می‌کنم باید همه چیز رو فراموش کنی و به نازنین فرصت بدی. زندگی اونقدرها هم که فکر می‌کنی سخت نیست. داری سخت می‌گیری.»
دستانش را از دست کیوان بیرون کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. با همه‌ی دردی که از یادآوری گذشته داشت، گفت:

«نازنین مشکل من نیست. مشکل اصلی‌م آراست... کابوس‌هام شده آرا... دردم شده آرا. اون لحظه مطمئن بودم بهترین تصمیم رو گرفتم کیوان! فقط می‌خواستم به خودش بیاد. اما حالا؟! ببین چیکار داره می‌کنه با آینده‌اش؟ با من؟»

"من" را چنان با تاکید گفت که کیوان پلک بست. آن قدر حرف در سینه‌اش مانده بود که داشت خفه می‌شد.

«من دوستش داشتم. وقتی می‌گم داشتم یعنی الان حسم فقط کینه است. منتها ولم نمی‌کنه خاطراتش... یه آدم تا چه حد می‌تونه بی‌انصاف باشه کیوان؟ گند زده به زندگیم...»

کیوان سرش را پایین انداخت و گفت:

«باشه... باشه. آروم باش. عصبی نشو.»

پاهایش را به تندی تکان می‌داد. عجیب بود که دلش یک نخ سیگار می‌خواست؛ شاید آرامش می‌کرد! اما نداشت. ترک کرده بود. خیلی وقت پیش که آرا سیگار را از لبش کشید و گوشه‌ای انداخت و با غیظ تاکید کرد حق لب زدن بهش را ندارد، سیگار لعنتی را ترک کرد. حالا سیگار می‌خواست. نداشت؛ پاهایش را تندتر تکان داد.

کیوان از روی زمین بلند شد و به سمت پنجره رفت. نگاهش همراه او کشیده شد. بهادر گذشته در هیچ کدام از کارهایش با کسی مشورت نمی‌کرد؛ از کسی نظر نمی‌خواست؛ اما حالا در این اوضاع آشفته، دوست داشت کیوان

حرف‌هایش را، کارهایش را تایید کند. اما کیوان به تبعیت از او، سکوت کرده بود.

با درماندگی گفت:

«کیوان! بگو که من اشتباه نکردم؟! بگو کارهام درست بوده؟!»

«چند سال پیش مطلبی خوندم از یه نویسنده‌ی معروف... این نویسنده در مورد یهودا گفته بود " به این دلیل به عیسی مسیح خیانت کرد که بی‌نهایت به اون ایمان داشت. نمی‌تونست منتظر معجزه‌ای باشه که عیسی از طریق اون به همه‌ی یهودیان، قدرت الهی رو نشون بده. خیانت کرد چون، امیدوار بود با این کار به پیروزی مسیح شتاب بیشتری ببخشه..."»

کیوان نگاهش را از بیرون گرفت. چرخید سمتش و ادامه داد:

«این داستان رو تعریف کردم که بدونی، باید از آرا فاصله می‌گرفتی. اگه اون اتفاق نمی‌افتاد عشقت به جنون می‌رسید. همه‌ی زندگی‌ات شده بود آرا. هست و نیستت شده بود آرا. اگه آرا عاقل باشه می‌فهمه از علاقه‌ی زیادت اون کار رو کردی! من قصد ندارم مقایسه‌ات کنم با این روایت. فقط بدون آدم‌ها بعضی وقت‌ها از روی علاقه‌ی زیاد، کارهای خارق‌العاده‌ای هم می‌تونن انجام بدن؛ که ممکنه به ضرر خودشون تموم بشه.»

خودش را روی تخت بالا کشید. سرش را روی بالش گذاشت و مظلومانه گفت:

«برام دارو بنویس کیوان! قوی‌تر از اون قرص‌های لعنتی‌ای که خودم دارم.

که بتونم کمی بخوابم. بی‌کابوس، بی‌حسرت، بی‌فکر.»

«فکر می‌کنم دلت برای هم‌صحبت این مدت تنگ شده! چرا نمی‌ری

دیدنش؟»

شیطنت کلام کیوان، لبانش را سهمی کرد. ساعدش را روی پیشانی‌اش

گذاشت و زمزمه کرد:

«دیروز که رفتم پیش بهرام ندیدمش. احتمالاً داره تو خونه‌ی جدید جاگیر

می‌شه. ببین چه قدر بی‌کس شدم که با یه زن غریبه، تو بهشت زهرا، ساعت‌ها

می‌شینم و دردودل می‌کنم!»

«تو خودت به جنس مونث علاقه داری. وگرنه می‌دونی من بهترین گوش‌های شنوا رو دارم. خیالم راحت باشه باهات سر و سری نداری؟»
ساعدهش را برداشت و با اخم به چشمان کیوان خیره شد. کیوان با صدای بلند خندید:

«خب بابا. نخوری منو با اون چشات... پاشو دوش بگیر بیا صبحونه بخور. باید برم بیمارستان. همه‌ی دکترها که مثل تو بیکار نیستن!»
چشمانش را بست و گفت:

«همه‌ی دکترها هم مثل شما مطب و بیمارستان ندارند! با پیکان پدرشون مسافرکشی می‌کنن... میام حالا، بذار نفسم بالا بیاد.»
«حالا خوابت چی بود؟»

صحنه‌های سلاخی آرا مقابل چشمان بسته‌اش جان گرفت. زمزمه کرد:
«تو اتاق عمل بودیم. لباس جراحی تنم بود اما اون کفن داشت. داشتم به تخت می‌بخش می‌کردم. ناله نمی‌کرد؛ فقط حرف می‌زد... از خدا می‌خواست گناهامون رو ببخشه. همه‌ی بدنش رنگ خون گرفته بود.»
«جالب بوده پس. می‌شه اره‌ی بیست قسمتی ازش ساخت. تاثیرات فیلم دیشبی نبوده؟... مطمئنی من اون‌جا نبودم؟ یه گوشه از اتاق عمل هم باشه، خوبه‌ها!»

پلک گشود و متعجبانه به کیوان خیره شد. کیوان با خنده ادامه داد:
«رنگت پریده‌ها! حموم نمی‌خوای بری؟ بذار ببینم تخت رو...»
میان کلامش، بالشت را از زیر سرش بیرون کشید و به سمت کیوان پرتاب کرد. کیوان سرخوش خندید و از اتاق بیرون رفت.
صدای بلندش را از فاصله‌ی دوری شنید:
«پاشو که باید ملافه‌ها رو هم جمع کنم!»

با تاسف سر تکان داد. از تخت پایین آمد و به سمت حمام رفت. زیر دوش آب سرد که ایستاد، همه‌ی سردی‌های روزگار یادش آمد. با این گوشه‌گیری‌ها

و بهانه‌ها، کاری از پیش نمی‌برد. باید به خانه برمی‌گشت؛ برای بنیامین پدر می‌شد؛ نازنین به او تکیه می‌کرد؛ پدر به او افتخار می‌کرد؛ مادر به عنوان فرزند ارشد به او اعتماد می‌کرد.

فکر کرد:

"برنامه‌های زنده ماندنش همین‌ها بودند؟"

سر نخ را با زبان خیس کرد. سوزن را بالا گرفت و با دقت نخ را از سوراخش رد کرد. نیم‌نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداخت. عقربه‌ها برای رد شدن از ساعت 9 در سبقت بودند. صدای قدم‌های مادرش را که شنید، تند و عصبی گفت:

«وای مامان دیرم شد! می‌شه شما دکمه‌ی پالتو رو برام بدوزی؟ آخه الان وقت برف اومدن بود؟»

مادرش در آستانه‌ی در قرار گرفت و به اوضاع آشفتگی اتاق خیره شد:
«بمب منفجر شده؟ چه خبره این‌جا؟... خب عزیزم کمتر از دو هفته‌ی دیگه پاییز تمومه. چه انتظاری داری؟»
گره‌ی کوچکی به دو سر نخ زد و آن را به سمت مادرش گرفت و ملتسمانه گفت:

«مامانی! باید مقنعه‌ام رو اتو کنم. اینو بدوز برام...»

مادرش که نخ و سوزن را گرفت، میان انبوهی از لباس‌ها، مقنعه‌اش را پیدا کرد. همه‌ی وجودش از ترس دیر رسیدن لرز داشت. این تاخیر برابر بود با قهر و عصبانیت رئیس همیشه اخم‌میش. قطعاً دلش نمی‌خواست آن رئیس بداخلاق، هر بار به بهانه‌ای مواخذه‌اش کند.
مادر گفت:

«ناهارت رو ریختم تو ظرف غذات. یادت نره!»

مقابل آینه ایستاد و سری تکان داد. لحظه‌ای حین شانه زدن موهایش، نگاه خیره‌ی مادرش را دید. مکث کرد. به زحمت بغضش را بلعید و شانه را روی

میز گذاشت. برگشت سمت مادرش. بهش نزدیک شد و او را محکم در آغوش گرفت:

«همه جوره خوشگلی تو!»

هر دو خندیدند. داشت مقاومت می‌کرد تا مانع ریزش اشک‌هایش شود. بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده و از او فاصله گرفت.

مدت زیادی طول نکشید که حاضر و آماده از مادر خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. قبل از ورودش به کوچه، دو طرف را دید زد. اگر مادر همراهش بود به این محافظه‌کاری‌ها می‌خندید. ولی او که نمی‌دانست ادیب دو سال تمام راه به راه، قدم به قدم تعقیبش کرده. او که نمی‌دانست ادیب طی این سال‌ها چه قدر تهدیدش کرده. قصدش را هم نداشت که مادر را در جریان بگذارد و نگرانش کند. خودش باید از پس مشکلاتش بر می‌آمد. اما مثل یک پارانوئید به همه چیز شک داشت؛ و این شک‌ها کم‌کم تبدیل به عادت شده بود.

نگاهی به کوله‌ی حاوی ظرف غذایش انداخت و لبانش به لبخندی کش آمد. این‌که هر روز غذای رئیسش را می‌برد و گاهی به غذا خوردنش خیره می‌شد، برایش یک دنیا ارزش داشت. این‌که هر بار به دلیلی ماگش را از چای دارچین پر می‌کرد و او در اوج بی‌خبری و با لذت چای را مزه می‌کرد، شادی و شمع در همه‌ی سلول‌های بدنش تکثیر می‌شد.

تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس، همه‌ی حالات و رفتار رئیسش را دیوانه‌وار مرور کرد. روی صندلی اتوبوس که نشست، تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید تا ساعت را چک کند. اما با دیدن تصویر زمینه‌ی موبایلش، زمان و مکان را فراموش کرد.

خوب به یاد داشت این عکس را بهرام برایش فرستاده بود. عکسی که دو برادر دست دور گردن هم انداخته بودند و سرخوش می‌خندیدند. جای خودش را بین آن‌ها خالی می‌دید. فکر کرد آن زمان کجا بود؟ خانه‌ی ادیب؟ شاید هم سر یکی از چهارراه‌های همین شهر لعنتی؟! یادش نیامد. اصلا

دوست نداشت روزهای گذشته را به یاد بیاورد. همان بهتر که فراموش شده بود.

موبایل را به لبش نزدیک کرد و بوسه‌ای به چهره‌ی خندان بهرام زد؛ سپس انگشت اشاره‌اش را روی تصویر مرد چشم‌رنگی کشید و زمزمه‌وار گفت: «اگر بدونی چه قدر می‌خوامت... چه قدر دوست دارم... قربون رنگ چشات برم من!»

حالا که بهرام نبود، دلش برای حضور در کنار این فرد پر می‌زد، اما مادر مانع می‌شد. می‌گفت نمی‌شود. می‌گفت نباید وارد زندگی‌اش شود. می‌گفت وقتش نیست...

بعد از نیم ساعت مقابل ایستگاه نزدیک محل کارش از اتوبوس پیاده شد. صف شلوغ جلوی آسانسور را که دید، با تمام اضطرابش، از پله‌های شرکت بالا رفت. وارد لابی طبقه‌ی دوم شد؛ چند ثانیه مکث کرد و نفس عمیقی کشید. هنوز ضربان قلبش بالا بود. هنوز ترس داشت.

فشار اندکی به در قهوه‌ای بزرگ وارد کرد و در با ناله‌ای باز شد. همین صدا کافی بود تا نگاه همه‌ی افراد حاضر در آنجا به سمتش بچرخد.

هر دو دارایی‌ها مقابل میز نرگس منشی شرکت ایستاده بودند. آقای مقانلو هم اوراقی را در دستش گرفته و بادی به غبغب انداخته بود. گویا طبق معمول در مورد نرخ تورم و اقتصاد کشور، برای دارایی‌ها سخنرانی می‌کرد که اخم مهمان چهره‌ی بهادر بود.

وارد سالن شد و در را بست. سرش را مثل بچه‌های خطاکار پایین انداخت. مظلومانه گفت:

«می‌خواستم زودتر پیام ولی... نشد! ببخشید.»

کسی چیزی نگفت. همین سکوت باعث شد سرش را بالا بگیرد و نگاهشان کند. همه چشم دوخته بودند به بهادر که نگاه پرحرفش به سمت او بود.

بهادر دستانش را داخل جیب شلوارش گذاشت و به سمت اتاقش قدم تند کرد. در اتاق را که باز کرد، خطاب به او گفت:

«تو اتاق منتظرتم.»

نگاهش را به منشی داد و با استیصال لب زد:

«نرگس! یه کاری کن...»

نرگس شانه‌ای بالا انداخت و با خنده گفت:

«دو ساعت تاخیر داشتی! می‌دونی که حساسه. منم کاره‌ای نیستم که

دستت رو بگیرم.»

آقای مقابلو هم برگه‌های دستش را در هوا تکان داد:

«این رو ببین! خانوم میرزایی بیچاره از صبح نشسته تو اتاق و دونه‌دونه

غلط‌گیری کرده. دسته‌گل دیروز شماست که اعداد و ارقامش با هم

نمی‌خونه!»

ترسش بیشتر شد. به معنای واقعی کلمه گند زده بود. نگاهش را کشید

سمت در اتاق بهادر. برای رفتن تردید داشت.

نادر از کنارش رد شد و در همان حال گفت:

«حالا چرا خشکت زده؟ برو ببین چی می‌گه دیگه.»

قدم‌های لرزانش را به سمت اتاق بهادر برداشت. تقه‌ای به در زد و وارد اتاق

شد. از استرس بود که دوباره سلام داد.

«سلام آقای دارابی!»

بهادر فقط نگاهش کرد؛ سرد و عمیق. به خودش که نمی‌توانست دروغ

بگوید، با وجود ترس‌هایش، همین نگاه برزخی سبز رنگ را دوست داشت.

همین دوری‌های نزدیک را. همین رفتارهای جدی که قند در دلش آب

می‌کرد.

شانه‌های پهن و قد بلندش را از نظر گذراند؛ همیشه خوشتیپ و مرتب بود؛

مثل بهرام و... و مثل فرخ! اما همیشه مقابل بهادر که می‌ایستاد، نگاه خیره‌اش

را که حس می‌کرد، اضطرابی آمیخته با ترس تمام وجودش را در برمی‌گرفت.

این مرد اخمو و کم‌حرف، پر از جذب بود. پر از اقتدار بود. به قول بهرام؛ "آدم

جلوش دست و پاشو گم می‌کنه، حتی ممکنه شلوارشم خیس کنه!"

ناخودآگاه لبخند نشست گوشه‌ی لبش.

«به چی داری می‌خندی؟!»

گیج و بی‌حواس گفت:

«به شلوار خیس!»

بهادر کتکش را از تنش در آورد و روی پشتی صندلی‌اش انداخت. از سر خستگی، نفسش را فوت کرد. دخترک داشت دیوانه‌اش می‌کرد. سعی کرد صدایش اوج نگیرد:

«الان وقت اومدنه؟ ساعت رو دیدی؟ نزدیک یازدهه!»

بند کوله‌اش را بین دستانش فشرد و به آرامی لب زد:

«قربون اون اخمت برم...»

بهادر متعجبانه گفت:

«بله؟»

تک سرفه‌ای کرد و با دستپاچگی گفت:

«چیزه... ببخشید! دیگه تکرار نمی‌شه. سعی می‌کنم زود پیام.»

«حساب کتاب دیروز پر از ایراد بود. خانوم میرزایی زحمت اصلاحش رو به عهده گرفته اما...»

بعد انگشت اشاره‌اش را سمتش گرفت و با خشم ادامه داد:

«حقوق آخر ماهت نصف می‌شه. چون دیر می‌ای، چون حواست به...»

میان کلام بهادر، معترضانه گفت:

«گفتم که دیگه...»

بهادر داد زد:

«هیچ وقت حرفم رو قطع نکن! هیچ وقت... فهمیدی؟»

سکوت کرد. غده‌ای در گلویش نشست و سر تایید تکان داد. دلش گریه می‌خواست. توجه و مهربانی بهرامش را می‌خواست. بهرام کجا بود؟!!

بهادر که حس کرد تند رفته و دل دخترک را لرزانده؛ به آنی از فریادش پشیمان شد. در حالی که با ناخن انگشت شست پیشانی‌اش را می‌خاراند،

پشت میز نشست و با شک پرسید:

«حالا امروز هم چای دارچینی آوردی؟»

رئیس اخم‌پیش سرش داد زده بود. عصبانی شده و مواخذه‌اش کرده بود. اما چرا نمی‌توانست کینه به دل بگیرد و کمی، فقط کمی ازش متنفر شود؟! بغضش را بلعید و به سمت میز بهادر رفت:

«آره عزیز...»

چشمان بهادر که گرد شد، سریع جمله‌اش را تصحیح کرد و گفت:

«بله جناب دارایی! آوردم.»

بهادر ماگش را به سمتش گرفت و گفت:

«اسمت چی بود؟»

غم همه‌ی عالم، با همین سه کلمه به قلبش هجوم آورد. همه‌ی زندگی‌اش شده بود بهادر؛ در تمام رویاها و آرزوهایش، بهادر و تصور حضور دائمش پرننگ بود. اما او حتی نمی‌دانست نامش چیست؟!

با مکئی طولانی نگاهش را از چهره‌ی منتظر و پرسش‌گر بهادر گرفت. فلاسکش را از کوله بیرون کشید. نمی‌دانست لرزش دستانش از قندی است که چند لحظه پیش با خواستن چای دارچین در دلش آب شد یا از غمی که همین حالا بر دلش نشست!

فکر کرد چطور نامش را نمی‌دانست؟ چرا فراموش می‌کرد؟ این چند ماه کافی نبود برای به حافظه سپردن اسم لعنتی‌اش؟!

افکار مزاحمش را کنار زد. لیخندی مصنوعی روی لبان لرزانش نشانده و حین پر کردن ماگ بهادر، انگار که با خودش حرف بزند شروع کرد به گفتن:

«می‌دونستی رنگ چشم‌هات خاصه؟ فقط دو درصد مردم رنگ چشم‌های تو رو دارن... هالیوودی‌های چشم رنگی همه‌ی افتخارشون اینه که...»

دست بهادر که روی در فلاسک قرار گرفت، حرفش را نیمه تمام رها کرد.

«دستات چرا می‌لرزه؟ دارو می‌خوری؟ یا مشکل عصبیه؟»

این نگرانی برایش عجیب، غریبه بود. خاص بود. نفسگیر بود. قبل‌ها

تجربه‌ی مشابه‌اش را از جانب مادرش داشت اما در این لحظه، ضربان قلبش تند و کند شد برای حجم عظیم نگرانی پنهان شده در کلمات مرد چشم‌رنگی مقابلش.

نگاهش را کشید سمت شانه‌های پهن بهادر. فکر کرد تکیه بدهد و های‌های گریه کند و بگوید:

"مرسی که حواست بهم هست!" اما نمی‌شد. نمی‌توانست. مادر مخالف بود. می‌گفت وقتش نرسیده. می‌گفت او مثل بهرام نیست...

دست بهادر که مقابل چشمانش تکان خورد و پرسید:

«حواست کجاست؟»

سرش را پایین انداخت و فلاسک را روی میز گذاشت. با ناامیدی گفت:
«این همین‌جا نمونه... می‌دونم هر وقت سردرد می‌گیری باید چای دارچین بخوری!»

مرد چشم‌رنگی یک تای ابرویش را بالا داد:

«از کجا می‌دونی؟»

کلمات تا نوک زبانش آمد و برگشت. نگاهش را به دستان لرزانش دوخت. بهادر دستش را عقب کشید و فلاسک را به سمتش هل داد.

«سوال من جواب نداره؟»

بهادر چه می‌دانست از احساسش؟ چه می‌دانست از بی‌مردی‌های تمام این سال‌ها؟

بهادر معترضانه گفت:

«خانم! مشکل شنوایی داری؟»

نگاهش را بالا کشید. خیره شد به دکمه‌ی سفید و مشکی یقه‌ی پیراهن بهادر. به برق گردنبند طلایی روی عضلات سینه‌اش. بهرام گفته بود؛ "اون یه بوکسور لعنتیه... یه مدت کیسه بوکسش بودم."

بغض چنگ انداخت بیخ گلویش. زیاد صادق نبود وقتی گفت:

«از پسرعموتون شنیدم!»

نمی‌دانست چرا چشمانش قصد باریدن دارند. به خودش تشر زد؛ "آروم باش... اسم لعنتی‌ات که مهم نیست. اخم و تخمشم مهم نیست. گریه نکنی‌ها! محکم باش؛ مثل تموم این سال‌ها"

با همه‌ی تلاشش برای محکم بودن، قطره‌ای اشک از چشمش افتاد. نگاه بهادر همراه قطره اشک تا چانه‌اش کشیده شد. از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد و مقابلش ایستاد.

لحنش نگران بود وقتی پرسید:

«چی شده بانو؟ اگه مشکلی داری بهم بگو...»

میان اشک خندید. چه قدر زود نرم می‌شد مرد چشم رنگی! مگر همین چند دقیقه پیش نبود که داشت او را به صلابه می‌کشید؟ چه قدر فرق بود بین دارابی‌ها؛ بهادر اصلاً مثل فرخ نبود. بهرام هم زود جوش می‌آورد و طول می‌کشید تا آرام شود.

سرش را بالا گرفت و با همان اختلاف زیاد میان قدشان، از پایین به چشمانش زل زد:

«بانو نیستم! مسرورم.»

نگاه بهادر بین چشمان خیسش چرخید. لبخند محوی روی لبانش نشست و با لحن شوخی گفت:

«خوبه، منم خوشحال و خشنودم!»

خنده‌اش عمق گرفت و بدون تعلل گفت:

«بها...»

بهادر که متعجبانه نگاهش کرد، با شرمندگی ادامه داد:

«بخشید.»

«شنیدم!... احتمالاً می‌خواستی بگی بهادر. آره؟»

نمی‌توانست خنده‌اش را کنترل کند. لبانش را محکم روی هم فشرد و بعد از مکث کوتاهی، با بدجنسی گفت:

«خب چه ایرادی داره بهادر صدات بزدم؟»

بهادر با صدای بلند خندید و نیم قدمی جلو آمد. سرش را بیشتر به عقب خم کرد تا نگاه خندان او را از دست ندهد. نباید این تصویر ناب را از دست می‌داد. قبلا پیش نیامده بود در آن فاصله از بهادر بایستد و بوی عطرش را که به نظرش ترکیبی از وانیل و چوب بود، استشمام کند و محو لبان خندانش شود. چه قدر این خنده‌ها را دوست داشت.

باید امشب با مادرش صحبت می‌کرد!

«بچه‌ی بامزه‌ای هستی!»

اخم کرد؛ او را بچه می‌دید؟ قدمی به عقب برداشت. دلخور شده بود. بهادر دستش را به سمت گوشش برد و طبق عادت، نرمی گوشش را فشرد. این حالت او را طی همین چند ماه فهمیده بود؛ یعنی مردد است، یعنی می‌خواهد چیزی بگوید یا کاری بکند و شک دارد.

«می‌تونی بری سر کارت. دما بانته رو هم ببر!»

«دما چی؟»

بهادر دوباره خندید. دستش را از گوشش جدا کرد و قدم عقب رفته‌ی او را با نیم قدم پر کرد:

«دختر خوب! از فردا اگه دیر بیای، وسایلت رو جمع می‌کنی و می‌ری! دیگه نمیای! D'accord؟ ... امروز رو نادیده می‌گیرم. فقط به خاطر این چای دارچینی که برام آوردی و الان به شدت بهش نیاز دارم... دما بان هم معادل فارسی فلاسکه.»

بعد کمی مکث کرد؛ هنوز آثار خنده در چهره‌اش بود. سپس دستش را دراز کرد و خط مقنعه را روی سر دخترک تنظیم کرد. ادامه داد:

«اصلا الان وقت کار کردنه توئه آخه؟ چند سالتنه سرور؟»

خودش را بیشتر عقب کشید و مقنعه‌اش را صاف کرد. با لحنی ناراضی

تصحیح کرد:

«سرور...»

«اوهوم، چند سالتنه؟ به نظرم باید زیر بیست سال رو داشته باشی!»

بهدار چه می‌گفت؟ ناباورانه خندید:

«به چهره و قدم نگاه نکن، فقط هشت سال ازت کوچک‌ترم!»

نگاه بهادر رنگ تعجب گرفت. زیر لب آهسته زمزمه کرد:

«فقط هشت سال ازم کوچک‌تری؟!... می‌دونی چای دارچین دوست دارم؟!...»

و... و؟!»

فکر کرد این دختر چرا آن قدر دقیق او و روحیاتش را می‌شناسد؟ برای لحظه‌ای نگاهش به تیله‌های براق و مشکی او گره خورد. یک جای کار می‌لنگید. حس خوبی نداشت.

به سمت میز چرخید و کف دستش را روی صورتش کشید:

«خوبه! می‌تونی بری سر کارت...»

صدای قدم‌های دختر را شنید که فاصله می‌گرفت. قبل از آن که صدای باز شدن در را نیز بشنود، گفت:

«چند روز دیگه تولد پسرمه... می‌تونی یه نفر رو پیدا کنی که کارهای مهمونی و سفارش کیک رو انجام بده؟»

خودش هم نمی‌دانست چرا بحث تولد بنیامین را پیش کشیده. یا چرا باید با مسرور، این مسائل را در میان بگذارد. فقط می‌دانست یک جای کار می‌لنگد؛ حس خوبی ندارد. شاید باید به خودش و اطرافیانش دائم یادآوری می‌کرد، صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش چند ماهی است که دیگر خالی نیست!

«چرا که نه! حتما این کار رو می‌کنم. من عاشق بنیامینم... اگه اجازه‌اش رو داشتم دیروز هم برای شما تولد می‌گرفتم. البته به نرگس هم گفتم، ولی گفت شاید خوشتون نیاد!»

دوباره سمت دخترک چرخید و از این همه خوشی لحن او، ناباورانه به نگاهش خیره ماند. برایش عجیب و غیرواقعی بود که این دختر بچه، که می‌گفت هشت سال از او کوچک‌تر است، از تمام زیر و بم زندگی‌اش خبر دارد. تکیه‌اش را به میز داد و دست به سینه پرسید:

«چه مدته این‌جا کار می‌کنی؟»

مسرور از این که صحبت‌شان طول کشیده بود و می‌توانست مدت زیادی را کنار بهادر بگذراند، واقعا مسرور بود! از در فاصله گرفت و قدمی سمت میز برداشت.

«دو سالی هست که این جا کار می‌کنم. بهرام...
بهادر اخم کرد.

«یعنی بهرام خان! استخدامم کرد... راستش چند ماهی می‌شد که از شوهرم جدا شده بودم. بهرام... یعنی بهرام خان منت سرم گذاشتن و قبولم کردند!»
بهادر با همان اخم، به در اشاره کرد و با لحنی جدی گفت:
«می‌تونی بری. حرف‌هام یادت نره. دیگه دیر نیا؛ بهرام نیستم که دل بسوزونم!»

مسرور تلخندی زد و گفت:

«مطمئنا نیستی... راستی! می‌تونم بهادر صدات بزنم؟»

با خودش فکر کرد، این دختر مشکل روانی دارد؟ اصلا شاید هم دیوانه بوده که شوهرش طلاقش داده؟ دوباره نگاهش روی جثه‌ی کوچک دخترک چرخید. نه به دیوانه‌ها شبیه بود و نه به زنان مطلقه! بیشتر شبیه دختر بچه‌ی تخسی بود که عروسکش را می‌خواست!

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از او گرفت. به سمت صندلی‌اش رفت و روی آن نشست. مقتدرانه گفت:

«برو به کارت برس! خانم سرور.»

"خانم سرور" را چنان پر قدرت تلفظ کرد که لبخند دخترک جمع شد. سرش را پایین انداخت و در را باز کرد. قبل از خارج شدن، زمزمه کرد:
«مسرورم! نه سرور...»

در که بسته شد، بهادر نفس کلافه‌اش را بیرون داد و زیر لب غر زد:
«به خدا این جا دیوونه خونه است. دختره‌ی سرتق! زل زده تو چشمام می‌گه می‌شه بهادر صدات کنم؟!»

صدای زنگ موبایلش با باز شدن در یکی شد. با سر به نادر و مقاتلو اشاره

کرد روی مبل بنشینند و تماس را جواب داد:

«جان دلم؟»

سکوت که برقرار شد، موبایل را کمی از گوشش فاصله داد و به شماره‌ی روی صفحه که "خونه.مادر" ذخیره شده بود، نگاه کرد. هیچ‌وقت عمارت فرخ را متعلق به او نمی‌دانست. خانه فقط برایش یک مفهوم داشت؛ "مهربانو". در خاطرات گذشته‌اش، تصویر مبهم و تار مادری را داشت که گاه و بی‌گاه از او محبت می‌دید. و تصاویر به شدت واضح از فرخی که چشم دیدنش را نداشت و ... حالا هم ندارد! دارد؟

شقیقه‌ی راستش به تندی می‌کوبید. پلک بست و با صدای خسته‌ای گفت:

«الو! مادرم؟»

«سلام...»

کوبش شقیقه‌اش با شنیدن صدای نازنین بیشتر شد. شب گذشته با خودش کلنجار رفته بود. قول داده بود با آرامش و بدون جدل حرف بزند؛ اما... نمی‌توانست. دست خودش نبود. نازنین با اسمش، با حضورش، دست و پایش را بسته بود. آزادی‌اش را سلب کرده بود. چطور می‌توانست لحن خشم‌آلودش را کنترل کند؟

«نازنین! چی می‌خوای؟»

نازنین با تعلل پاسخ داد:

«من وسایلم رو آوردم این‌جا. بنیامین تو خونه بی‌قراری می‌کرد.»

نیم‌نگاهی به نادر که شش دانگ حواسش را به او داده بود، انداخت و گفت:

«میام خونه حرف می‌زنیم.»

«بهدادر! من قصد نزدیک شدن به تو رو ندارم... از اومدنم به این‌جا بد

برداشت نکن. به خدا عمو و زن‌عمو هم اصرار داشتند که پیام.»

صدای خنده‌ی کلافه‌اش، سرمقانو را هم به سمتش چرخاند. کف دستش

را روی پیشانی‌اش کشید و با خونسردی ظاهری جواب داد:

«چشم خانوم! باور کردم. من کار دارم باید برم.»

بدون آن که منتظر جواب نازنین باشد، تماس را قطع کرد و صدلی‌اش را به سمت پنجره‌ی پشت سرش چرخاند.

خوب می‌دانست اصرار مهربانو برای رفتن نازنین به عمارت برای چیست! فکر کرد شاید حالا هم مادر کنار نازنین نشسته و دائم یادآوری می‌کند از حربه‌های زنانه استفاده کند و بهادر، آواره‌ی این چند ماه را یک‌جا نشین کند. این چند ماه کجا بوده؟! هتل؟ خانه‌ی کیوان؟ اتاق بنیامین؟ اتاق خودش در عمارت؟ شرکت؟ جای ثابتی نداشت. حتی چند شبی را هم در ماشین گذرانده بود.

صدای مهربانو بود که در گوشش پیچید و سردردش را بیشتر کرد: "پسر جان! نازنین زنته، چرا شب‌ها خونه نمی‌ری؟! اصلا کجا می‌ری؟ زن تنها بمونه، بی‌مرد بمونه، با شیطون هم‌نشین می‌شه! نذار زنت دور از تو سرش رو بالشت بره!"

«بهادر!»

صدای نادر را شنید و افکارش را پس زد. کش و قوسی به تنش داد. کوتاه و مختصر خطاب به نادر و مقانلو گفت:

«خب؟»

نادر پاسخ داد:

«ماشین‌های دانمارکی عالی هستند، از هر نظر... حیف تحریم دست و پامون رو بسته. دستگاه‌های تایوانی هم رسیده، تو گمرکه.»
مقانلو هم گفت:

«دکتر! من یه پیشنهاد دارم. به نادرخان هم گفتم. من می‌گم حالا که دنبال سود بیشتری هستیم، از چین ماشین ریش‌تراش بیاریم!»
خنده‌ی کوتاهی کرد و صدلی را به سمت آن دو چرخاند:
«حامد جان! کلا تخصص پسرعموی بنده تو وارد کردن قطعات صنعتی و ماشین آلاته. بهتر می‌تونه نظر بده. من تخصصم جراحی بود...»
مکت کرد. "بود"؟! یعنی دیگر نیست؟ یعنی تمام تلاش‌هایش،

سختی‌هایش، شب بیداری‌هایش، همه چیز... تمام شد؟
 سر دردناکش را بین دستانش گرفت و فشرد. با همین یک کلمه غوغایی در
 دلش به پا شده بود. زندگی‌اش طی همین مدت کوتاه چنان تغییر کرده بود
 که همه چیز را متعلق به گذشته می‌دانست. حتی حرفه و عشقش به آرا!
 نادر با لحنی نگران پرسید:
 «چی شده بهادر؟»

سرش را از حصار دستانش آزاد کرد. خندید. با پنجه‌اش شانهای به موهایش
 زد. از روی صندلی بلند شد و نفس عمیقی کشید. نباید حالا و در این اوضاع
 آشفته به گذشته فکر می‌کرد. اگر همه چیز را تمام شده می‌دانست، فکر
 کردن به آن نه تنها کاری از پیش نمی‌برد، بلکه باعث عذابش هم می‌شد.
 میز را دور زد و به سمت راحتی‌های گوشه‌ی اتاق رفت. کنار نادر روی مبل
 نشست. دستش را روی زانوی او گذاشت و گفت:

«نظرت چیه مهندس؟»

نادر تکیه‌اش را به پشتی مبل داد و با لبخند گفت:

«تیغ!»

ناباورانه به نادر نگاه کرد. پای راستش را روی پای چپش انداخت و دستش
 را دور شانهای نادر حلقه کرد. با لبخند گفت:

«قصه‌ی اون صاحب کارخونه رو شنیدید که می‌گه همه‌ی مردم چرخ
 خیاطی و رادیو، یخچال و تلویزیون دارند. پس حالا چی درست کنیم؟...
 مخترع می‌گه: "بمب..." ژنرال می‌گه: "ابزار جنگ..." صاحب کارخونه هم
 می‌گه: "خب، حالا که چیز دیگه‌ای نمی‌شه ساخت، باشه... قبول!"
 نگاهش را از چهره‌ی متفکر هر دو گرفت و از روی مبل بلند شد. سمت
 میزش رفت و ماگ حاوی چای دارچین را برداشت. کمی از چای را مزه کرد.
 سرد شده بود. چهره در هم کشید و گفت:

«حالا هم حرف هردوتون یکیه، ابزار جنگ و بمب هیچ فرقی با هم نداره...»

ببینید بازار فروش خواهان کدوم یکی از این‌هاست همون رو وارد کنیم.»

مقالو خم شد و از روی میز مقابلش، شکلاتی برداشت:

«پس تصویب شد! ماشین ریش تراش... مبارکه.»

نادر با خنده گفت:

«ملت اگه ریشی مثل ریش تو رو داشته باشند، ماشین چمن زمینی بیشتر

به کارشون میاد تا ریش تراشی، پس همون تیغ! مبارکه...»

نگاهش را کشید سمت مقالو. ریش بلند مشکلی اش را از نظر گذراند. فکر

کرد حق با نادر است؛ ماشین ریش تراش کفاف صورت مقالو را نمی داد. با

خنده ی آنها، لبخند زد.

مقالو گفت:

«من برم سر کارم، شاید بتونم با شرکت تایوان تماس بگیرم»

سپس از روی مبل بلند شد و رفت.

در که بسته شد؛ نادر ایستاد و دست به جیب، خیره شد به چشمانش. خوب

می دانست این مدل ایستادن نادر برای مواخذه است. قبل از آن که نادر لب به

سخن باز کند، گفت:

«خواهرت اومده خونه ی پدرم!»

«خواهر من الان زن توئه...»

باز هم یادآوری! باز هم تکرار کلمه ی "زنته". عمیق تر نفس کشید و عطر

دارچین را وارد ریه هایش کرد. با لحن دلخوری زمزمه کرد:

«نمی خوام در مورد اسمی که فقط تو شناسنامه ام خورده، صحبت کنم.»

نادر سرش را پایین انداخت و گفت:

«به خاطر بنیامین باهات راه بیا.»

چای محبوبش سرد شده بود. سردرد داشت. حوصله ی بحث نداشت.

بی توجه به حرف نادر گفت:

«تو به این دختره گفتی من چای دارچین دوست دارم؟»

«کدوم دختره؟»

چشمانش را بست تا اسمش را به یاد آورد اما نتوانست. با کلافگی گفت:

«همین که دیر اومد...»

«آهان! مسرور رو می‌گی؟ نه... مگه چای دارچین دوست داری؟»

سرش را به معنی تایید بالا پایین کرد:

«بهرام استخدامش کرده. باید پرونده‌ی کارکنان شرکت رو بخونم. هیچ کدوم رو درست و حسابی نمی‌شناسم. این دختره هم که گیج می‌زنه. حس خوبی ندارم بهش.»

چهره‌ی خندان دختر مقابل چشمانش جان گرفت. برایش عجیب بود با همه‌ی تیزبینی و هوش سرشارش، اسم آن دختر را فراموش می‌کرد. با توجه به گفته‌های خودش باید 26 یا 27 سال داشته باشد. اما جثه‌ی کوچک و چهره‌ی ساده و بی‌آلایشش، چیز دیگری می‌گفت. با صدای نادر تصویر دختر را پس زد.

«بهره با نازنین و بنیامین برید مسافرت.»

نمی‌دانست چرا همه اصرار دارند او و نازنین را به هم نزدیک کنند. جرعه‌ی آخر چای سرد شده‌اش را خورد و با خونسردی‌ای که نادر را عصبی تر می‌کرد، جواب داد:

«اگه اسم نازنین تو شناسنامه‌ی منه فقط به خاطر بنیامین و اصرارهای بابا و مامانه... بهتره این فکر و خیالات رو دور بریزید. هر وقت هم نازنین بخواد، من حاضرم وقت محضر بگیرم و این رابطه‌ی مزخرف رو تموم کنم. می‌دونی که از اولش هم راضی به این خط خطی‌ها نبودم.»

روی صندلی‌اش نشست و نگاهش را از نگاه خشمگین نادر گرفت.

«بهادر! چند ماهه اون زننه... حالا اسمی و شناسنامه‌ای، چه فرقی داره؟ دوست ندارم نازنین اذیت شه. تو که ایران نبودى، ندیدی چه قدر سختی کشید. بهرام هم این آخری‌ها تغییر کرده بود. چند بار...»

نادر که سکوت کرد، سرش را بالا گرفت و به رگ بیرون زده‌ی گردن او خیره شد. عصبانیت و خشم در چهره‌اش موج می‌زد. کنجکاوانه حرف نادر را تکرار کرد:

«چند بار؟ چند بار چی؟»

نادر با لحنی مغموم ادامه داد:

«چند بار با هم دعواشون شد. مثل این که بعضی شبها خونه نمی اومده. نازنین شک کرده بود بهش. می گفت پای زن دیگه ای به زندگی شون باز شده... می گفت اخلاقش تغییر کرده... حتی رو نازنین دست بلند کرده بود.»
به پشتی صندلی اش تکیه داد و پلک هایش را محکم به هم فشرد. کمی آن قسمت های انتهایی قلبش، برای مظلومیت نازنین لرزید. حالا می فهمید چرا بنیامین برای هر صدای بلندی عکس العمل نشان می داد. حالا می فهمید دلیل لرزش های عصبی نازنین را. دلیل سردردهای وقت و بی وقتش را...
با صدای بسته شدن در، پلک گشود. نادر رفته بود کف دستش را روی صورتش کشید و به عکس بهرام روی میز خیره ماند. شاکی بود از برادرش؛ برای رفتن بی موقع اش، برای خراب شدن برنامه های زندگی اش.

«پس شلوارت دو تا شده بود؟ حرمسرا راه انداخته بودی؟»

با تاسف سری تکان داد. ترجیح می داد بیش از این در زندگی برادرش کنکاش نکند. همین که زن بیوه اش را به ریشش بسته بودند؛ همین که باید بدهی های کارخانه و شرکت را تسویه می کرد؛ همین که باید کم و کاستی های انبار را جبران می کرد؛ به اندازه ی کافی عصبی اش کرده بود.
نمی دانست چه مدت درگیر اعداد و ارقام روی کاغذ بود، که تقه ای به در وارد شد. برگه ها را روی میز رها کرد و گردنش را ماساژ داد. با صدای گرفته ای گفت:

«بفرمایید...»

منشی شرکت با سینی ای در دست وارد اتاق شد:

«آقای دارابی، شما که آشپزخونه تشریف نمیارید. سوری دستور داد غذاتون

رو بیارم این جا.»

با درد پیچیده در سرش، چهره اش در هم شد:

«سوری کیه؟»

«همین که صبح دیر اومد...»

«همین که هر روز برام غذا میاره؟ چای دارچین میاره؟ از کل زندگی ام

خبر داره؟»

به آرامی زیر لب ادامه داد:

«احتمالا سایز لباس هام رو هم می‌دونه!»

منشی سینی را روی میز گذاشت و گفت:

«منم گفتم بهش حواسش رو پرتِ شما نکنه! گوش نمی‌ده... به هر حال، از

دستپختش نمی‌شه گذشت!»

با اخم نگاهش کرد. لبخند منشی جمع شد و با کمی تعلل از اتاق بیرون رفت.

بوی قیমে در فضای اتاق پیچید و عضلات معده‌اش را منقبض کرد. مقاومتش در برابر نخوردن آن غذای خوش رنگ و بو، با ترشح آنزیم‌های دستگاه گوارشش از بین رفت.

بعد از یک روز پرکار و خسته کننده، با دیدن چراغ‌های روشن خانه‌ی پدری لبخند بی‌جانی روی لبانش نشست. از ماشین که پیاده شد، بنیامین به سمتش دوید.

«بهدار!»

" پدر سوخته "ای نثارش کرد و او را به آغوش کشید. موهای پرش را با

دست به هم ریخت و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاناد:

«پسر خوب بهم بگو عمو...»

«عمو چرا؟ باید بگه بابا!»

صدای پدر، حواسش را از بنیامین پرت کرد. پدر در حالی که پالتوی مشک‌اش را روی شانه‌هایش انداخته و روی صندلی حصیری ایوان نشسته بود، پیپ دود می‌کرد و به قول مادر، زهرماری می‌خورد. حتی ملاحظه‌ی حضور نازنین و بنیامین را نیز نداشت. هنوز هم مثل سال‌ها پیش، به این پیپ

دود کردن‌ها و زهرماری خوردن‌ها عادت داشت.
نگاهش را از بساط روی میز مقابل پدر گرفت. زیر لب سلام داد. بی‌جواب ماندن سلامش یکی دیگر از عادت‌های بد پدر بود.
بنیامین با ناراحتی گفت:
«بهادر! ولی من که بابا دارم. بابا بهرام...»
لحن پدر غمگین شد:
«بابا بهرام دیگه نمیاد پسر! از این به بعد بهادر پدرته.»
سر بنیامین را به سینه‌اش فشرد و به سمت ایوان قدم تند کرد. حین بالا رفتن از پله‌ها گفت:
«همون بهادر بهتره... بنیامین فقط یه پدر داره، اون هم بهرامه.»
پدر از روی صندلی بلند شد. تعادل نداشت، دستش را روی دسته‌ی صندلی فشرد تا بتواند صاف بایستد.
دوست نداشت بنیامین، پدرش را با آن قدم‌های لرزان و نامتعادل ببیند. دوست نداشت تصویر این مرد ناآرام در ذهن او نقش ببندد. مثل همان تصاویری که خودش از بچگی‌هایش و از نام پدر داشت. کلمه‌ی پدر را که می‌شنید، یک آدم لابلالی مقابل چشمانش جان می‌گرفت.
بنیامین را روی زمین گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد:
«برو تو اتاق من، با بابا فرخ حرف دارم.»
بنیامین که به داخل خانه دوید، با خشم رو به پدر گفت:
«داری هفتاد ساله می‌شی، فکر نمی‌کنی دیگه از سنت گذشته این خوش‌گذرونی‌ها؟»
نیشخند صدا دار پدر، با چند قطره اشک از چشمانش همراه شد:
«تو که نمی‌دونی بهرام چه قدر برام ارزش داشت.»
«انقدری می‌دونم که بفهمم چرا هیچ‌وقت منو ندیدی!»
فرخ با نفرت چند قدم کوتاه فاصله‌ی بینشان را طی کرد و سیلی محکمی زیر گوشش نشانده:

«تو باید می مردی!»

به این کتک‌های بی‌وقت پدر نیز عادت داشت. حتی حالا که 35 ساله شده بود؛ هنوز نتوانسته بود با فحاشی‌های او کنار بیاید. تا جایی که به یاد داشت برای دفاع از مادرش، ناسزاترین کلمات را از زبان پدر شنیده بود. اما این اولین باری بود که فرخ آرزوی مرگش را می‌کرد.

درست شنیده بود! باید جای بهرام می‌مرد.

جای انگشتان فرخ روی صورتش به گزگز افتاد. دستان پدر را گرفت. میان گم‌های انباشته در دلش، هنوز هم برای او احترام قائل بود.

«پدرجان! بیا بریم تو... سرما می‌خوری.»

«به جهنم! می‌خوام برم پیش بهرام. می‌خوام بمیرم... اصلا خونه رو با آدم‌هاش آتیش می‌زنم وقتی بهرام نیست که توش نفس بکشه؛ راه بره؛ منو صدا بزنه.»

فرخ که مکث کرد، لبانش با درد قوس برداشت:

«باشه! آتیش بزن اگه آروم می‌شی.»

فرخ خنده‌ی بلندی سر داد و گریه‌اش شدت گرفت؛ با ناله ادامه داد:

«بهرام چرا باید بمیره؟ چرا باید تو زنده بمونی؟ بهرام که ازت کوچیک‌تر بود. پسر م کلی آرزو داشت. باید می‌موند و بنیامینش رو داماد می‌کرد. نموند. خدای مهربانو نداشت بمونه... حالم ازتون به هم می‌خوره؛ از تو بیشتر بهادر! برو به جهنم.»

دستانش را دور تن لرزان پدر حلقه کرد و گفت:

«حالت خوب نیست. الان می‌برمت بالا...»

فرخ تقلا کرد برای خلاصی از آغوشش، اما حلقه‌ی بازوانش را محکم‌تر کرد و سفت او را فشرد. فرخ داد زد:

«عوضی ولم کن... گمشو از خونه‌ی من بیرون. مفت خور... بی‌پدر... حرومزاده.»

صدای گریه‌ی مادرش نیز با گریه‌های فرخ یکی شد:

«فرخ تمومش کن. تو رو قسم به ارواح خاک مادرت تمومش کن. بی وجدان! مگه تقصیر بهادره که بهرام مرده؟»
رو به مادر اخم کرد و آرام لب زد:
«حالش بده مامان، هیچی نگو.»
اما مهربانو ادامه داد:
«بهش بگو این کوفتی رو خونه نیاره. بره تو همون زیرزمین آن قدر بخوره که بمیره... تو این خونه من نماز می خونم!»
فرخ از آغوشش بیرون آمد و به سمت مهربانو چرخید:
«نماز؟ برای خدایی نماز می خونی که پسر من رو گرفته؟»
با کلافگی پشت گردنش را مالید و رو به هر دو، داد زد:
«بس کنید! خجالت نمی کشید هنوز که هنوزه این بحث های تکراری رو دارید؟ تمومش کنید دیگه!»
فرخ به دیوار تکیه داد و آرام روی زمین نشست:
«از جلوی چشمام دور شین... هردوتون حالم رو به هم می زنید.»
کمی مکث کرد. درماندگی و بیچارگی فرخ، بدترین تصویری بود که می توانست ببیند. خواست به سمت فرخ برود که منصرف شد. شانه های مادرش را گرفت و او را به سمت خانه برد. مادر همچنان از گریه های بی صدا می لرزید.
کاش می توانست گریه کند. مثل مادر، بی ترس دیده شدن اشک هایش. بی خیال از مرد خطاب شدنش. اما نمی توانست. نمی شد. غرورش اجازه نمی داد.
گرمای داخل خانه که شلاق شد به صورتش، برای اولین بار دلش آغوش مادر را طلب کرد. اولین بار بعد از گذر این همه سال. مهربانو را روی مبل نشاند و مقابلش زانو زد. صدایش لرز داشت وقتی گفت:
«مامان؟»
"مامان" گفتنش یک طور خاصی بود. یک دنیا حرف و گله داشت. این

"مامان" یعنی: "بغلم کن. من مرد این سختی‌ها نیستم. من کم آوردم مثل همون بچگی‌ها که توپ پلاستیکی‌ام رو بابا پاره می‌کرد و تو دوباره برام می‌خریدی. این مامان یعنی به خدا من هم آدمم، احساس دارم، می‌خوام زندگی کنم مثل همه‌ی آدم‌هایی که بی‌دغدغه نفس می‌کشند. عاشق می‌شن. ازدواج می‌کنند. بچه‌ی خودشون رو بغل می‌کنند؛ نه بچه‌ی برادرشون رو، نه زن برادرشون رو... مامان بغلم کن. من همون بچه‌ای هستم که قربون رنگ چشمش می‌رفتی، همون رنگی که هم‌رنگ چشمای خودته... مامان بغلم کن. بابا مرگم رو خواست، تو بهم زندگی بده."

اوج خواستنش را در همین یک کلمه گفته بود، اما مادر اعتنایی نکرد. گریه‌اش شدت گرفت و با شیون گفت:

«طفلی بهرام... بیچاره فرخ... آخ از داغ دلم.»

پیشانی‌اش را روی زانوی مهربانو گذاشت. زمزمه کرد:

«چرا هنوز پدر رو دوست داری؟ چرا با وجود این همه اختلاف، هنوز هم کنارشی؟»

مهربانو چند لحظه‌ای به هق‌هقش ادامه داد. گریه‌اش که بند آمد به آرامی گفت:

«با همه‌ی اخلاق‌های گندش، محرم دله، سنگ صبوره، بخشنده‌ست، رازداره!»

خندید و سرش را از زانوی او برداشت:

«دلایل خوبی داری برای سوزوندن عمرت کنار یه عیاش.»

مهربانو غرید:

«اون پدرته، در موردش درست صحبت کن. هر طور که باشه، کافر باشه و

مطرود، باید بهش احترام بذاری همون‌طور که خدا تو قرآن سفارش کرده.»

از روی زمین بلند شد و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و پشت سر

هم زمزمه کرد:

«من معذرت می‌خوام! خداوند حفظ‌تون کنه برای هم... ببخشید!»

چه خیال باطلی که تصور می‌کرد آغوش گرم مادر، پذیرای خستگی‌ها و دل بریدن‌هایش می‌شود. او حتی دست نوازش بر سرش نکشید. برای بهرام گریه کرد؛ برای فرخ زاری کرد؛ برای دل داغ دیده‌اش اشک ریخت؛ برای او چه کار کرد؟

از مهربانو فاصله گرفت و به سمت پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا رفت. حین بالا رفتن، شال دور گردنش را باز کرد. شال را روی پله‌ها انداخت و پالتو را از تنش درآورد.

«بهدار! حالت خوبه؟»

نگاهش را به چشمان نگران نازنین دوخت. پالتو که از دستش رها شد، نگاه سردش را گرفت و وارد اتاقش شد. حضور نازنین را پشت سرش حس کرد.

«بهدار آرام باش، می‌دونی که این دعوای تازگی نداره.»

از آرامش می‌گفت؟ چه دل خوشی داشت نازنین. دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. دلش دوش آب گرم و یک خواب راحت می‌خواست.

«بهدار! از دست عمو ناراحتی؟ اون منظوری نداشت، می‌دونی که حالش

خوب نیست. هوشیار بشه دیگه هیچی یادش...»

پیراهنش را که از تنش خارج کرد، جمله‌ی نازنین نیمه تمام ماند. به سمت نازنین چرخید و پیراهن را روی تخت انداخت. صدای خش‌دارش نگاه پر بهت نازنین را از بدنش گرفت:

«می‌شه تنهام بذاری؟»

نازنین قدمی نزدیک شد و با لکنت زمزمه کرد:

«جا... جای چیه... پشتت؟»

نیشخند که زد، نازنین نگاهش را بالا کشید و به چشمانش داد:

«جای بخیه است؟»

بی‌توجه به حرف نازنین، کمربند شلوارش را باز کرد. نازنین سریع رو گرفت. به سمت در برگشت و گفت:

«بنیامین می‌خواست بیاد پیشت، بهش می‌گم خسته‌ای!»

از عکس‌العمل‌های ناشیانه و ترسیده‌ی نازنین بود که خنده تا پشت لبش آمد و برگشت. گفت:

«بگو نیم ساعت دیگه بیا.»

نازنین که از اتاق خارج شد، دست از باز کردن کمربندش برداشت. دور خودش چرخید و در نهایت لبه‌ی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. حرف‌های فرخ هنوز در گوشش تکرار می‌شد و آزارش می‌داد.

تنش را روی تخت رها کرد و خیره به سقف، لب زد:

«باید می‌مردم! زنده بودنم برای کی مهمه؟ لعنت بهت آرا که باعث حال بد

این روزهامی...»

لحظه‌ای پلک بست. ذهنش به خاطرات گذشته نقب زد. پشت پرده‌ی سیاه پلکش، آرا بود و خانه‌ی کوچک‌شان. بوی عود فضای خانه را برداشته بود. آرا مقابلش نشست و فنجان قهوه را به سمتش گرفت:

«قهوه برای رفع خستگی آقای بهادر! عود خورشید هم روشن کردم که

انرژی‌های منفی رو ازت دور کنه و سرحال بشی!»

با مهربانی لبخند زد:

«تمام تو برای رفع خستگی و گرفتن انرژی مثبت، کافیه عزیزم...»

فنجان قهوه را گرفت و به لبش نزدیک کرد. نگاهش روی چهره‌ی خندان آرا چرخید. به معنای واقعی احساس خوشبختی می‌کرد. حالش به طرز عجیبی خوب بود. آرا که از روی مبل بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت، فنجانش را روی میز گذاشت و ایستاد و به راه رفته‌ی آرا خیره شد.

پلک باز کرد. هنوز بوی عود خورشید را حس می‌کرد. هنوز طعم تلخ قهوه زیر زبانش بود. آن شب را خوب به خاطر داشت؛ بعد از یک شب شیفت کاری به خانه برگشته بود. خسته بود. کلافه بود. چندین ساعت در بیمارستان با بیمار و همراه و پرستارها سروکله زده بود؛ اما آرا همیشه رگ خوابش را می‌دانست.

حالا هم خسته بود و کلافه. اما آرای بی‌وجود نداشت. بی‌حوصله از روی تخت

بلند شد و به سمت حمام رفت.

حین خشک کردن موهای سرش، در اتاق به ضرب باز شد و بنیامین با خنده و آغوش پر کتاب، وارد شد:

«من اومدم...»

صدای نازنین را پشت سرش شنید:

«بنیامین! بهت گفتم که عمو خسته‌ست.»

حوله را روی گردنش رها و دستانش را برای بنیامین باز کرد:

«بدو بیا بغلم.»

نازنین به درگاه تکیه داد و گفت:

«ببخشید. اصرار کرد که بیاد پیش تو بخوابه.»

بوسه‌ای روی موهای بنیامین کاشت:

«ایرادی نداره. وقتی خوابش برد میارمش اتاق.»

نازنین که در را بست، کمی از بنیامین فاصله گرفت و تی‌شرتش را از روی

تخت چنگ زد. بنیامین گفت:

«بهدار! جای چیه رو کمرت؟!»

تی‌شرت را تن کرد و بنیامین را محکم به سینه فشرد:

«جای چنگال‌های یه خرس وحشی!»

بنیامین که با کنجکاوی نگاهش را بالا کشید، با شیطنت خندید و خودش

را همراه با بنیامین روی تخت رها کرد.

بنیامین با خنده و هیجان گفت:

«منو بنداز بالا... بالا... می‌خوام پرواز کنم.»

"بهدار! بیا ببین بابایی منو می‌ندازه بالا... دارم پرواز می‌کنم."

صدای بهرام روزهای بچگی بود. خودش را دید که گوشه‌ای ایستاده بود و

به بازی فرخ و بهرام خیره مانده بود.

بنیامین گفت:

«منم می‌خوام مثل تو با خرس وحشی بجنگم!»
 به بچه‌ی بهرام در آغوشش خیره شد. صورتش را بین موهایش فرو کرد و
 بوید و بوسید.

با صدای گرفته‌ای گفت:

«قصه‌اش رو بهت می‌گم، به شرط این‌که بخوابی...»
 نقاشی نکشیم؟

نوک بینی بنیامین را بین دندان‌هایش گرفت. بنیامین معترضانانه اسمش را تکرار
 کرد. به آرامی گفت:

«خیلی خسته‌ام بهرام کوچولو!»

بنیامین که دمغ شده بود، به ناچار موافقت کرد و زیر پتو خزید.
 ساعت‌ها از خرس خیالی حرف زد و قصه بافت و سوال‌های بنیامین را
 جواب داد و در نهایت با نفس‌های منظم بنیامین و پلک بسته‌اش، سرش را به
 سمت ساعت دیواری متمایل کرد و نگاهش را دوخت به عقربه‌هایی که دوی
 نیمه شب را نشان می‌دادند. خسته بود اما خواب مثل هر شب فراری بود.
 نفرت داشت از شب و تاریکی و خواب.

سر بنیامین را از روی بازویش برداشت و بالشت را زیر سر او کشید.
 صورتش را بوسه باران کرد. به چشمان بسته‌اش بوسه زد و بیخ گوشش به
 آرامی زمزمه کرد:

«بخواب پسر! خوبه که هستی.»

دلش از این حرف گرفت. فکر کرد نه تنها کسی را نداشت، که حتی خودش
 را هم نداشت و وقف دیگران شده بود. لبخند تلخی لبانش را کش داد. موهای
 بنیامین را از روی پیشانی‌اش کنار زد:

«تو رو که دارم، ندارم؟!»

کش و قوسی به تن خشک شده‌اش داد. دستانش را زیر زانو و کمر بنیامین
 حلقه کرد و از روی تخت بلند شد. مقابل اتاق بهرام، تکه‌ای به در وارد کرد.
 صدای گرفته‌ی نازنین را که شنید، در را باز کرد و وارد اتاق شد. قاب عکسی

را که نازنین بلافاصله زیر پتو پنهان کرد، دید و چشمان سرخ و خیسش را نادیده گرفت. به آرامی بنیامین را روی تخت گذاشت. خواست فاصله بگیرد که دست نازنین روی بازویش نشست.

«بهدار! ازم دلخوری؟»

نگاهش بین انگشتان حلقه شده‌ی نازنین دور بازویش، تا مردمک لرزان چشمانش رفت و برگشت. اگر حال نازنین خوب بود، اگر وقت مناسبی بود، اگر آن قاب عکس را ندیده بود، این تماس را می‌گذاشت پای تاثیر نصیحت‌های مهربانو. اما آن لحظه هیچ چیز جای خودش نبود. دوست نداشت از مهربانو و سرزنش‌هایش چیزی بشنود.

دست نازنین را میان پنجه‌اش به آرامی فشرد. سرش را به معنی نفی به چپ و راست تکان داد. لبان نازنین که برای خنده قوس برداشت، با گفتن " شب‌بخیر " از اتاق خارج شد.

روی تختش که دراز کشید، با همه‌ی گذشته‌ها همبستر شد. مغزش با نظم ادواری شروع کرد به کنکاش. از آرا و پاریس گرفت و رسید به تصادف بهرام و عقدش با نازنین و نیازهای پاسخ نداده‌ی خودش! تمام بدبختی‌اش از همان قاب عکس شروع شد. داشت نازنین را به عنوان همسر قبول می‌کرد. داشت مقابل سرنوشت لعنتی‌اش کوتاه می‌آمد، اما عکس بهرام را در آغوش نازنین دید و همه چیز به هم ریخت. همان شبی بود که دو هفته از محرمیت‌شان می‌گذشت و هنوز با خودش و احساساتش درگیری داشت. همان شبی که مهربانو داد و بیداد کرد و به زور او را خانه‌ی بهرام فرستاد و وقتی وارد اتاق خواب شد، قاب عکس را روی تخت و در آغوش نازنین دید و راه آمده را برگشت.

افتاده بود در یک مسیر سرآشویی پر از سنگلاخ. ولی ته‌ته دلش امید داشت که آخرهای این مسیر لعنتی است. بالاخره یک‌جایی این شیب تند به یک خط ممتد و صاف می‌رسید؛ نمی‌رسید؟

خمیازه کشید؛ نیم‌خیز شد و تی‌شرتش را از تنش درآورد و پرتش کرد

سمتی. پتو را که روی سرش کشید، چشمانش گرم شد.
 " نگاهش سمت فرخ و آرا کشیده شد. کنار هم نشسته و خودشان را غرق نوشیدنی‌ها کرده بودند. می‌خوردند و می‌خندیدند. می‌خوردند و ناسزا می‌گفتند.

برای لحظه‌ای بهرام را زیر دست خودش و روی تخت اتاق عمل دید. سرش شکافته بود. بی‌توجه به حرف‌ها و خنده‌های پدر و آرا، سوزن و نخ بخیه را برداشت. شروع کرد به دوختن شکاف سر بهرام. صدای بوق دستگاه ثبت ضربان قلب که بالا رفت، عرق روی پیشانی‌اش نشست. فریاد زد:

«هردوتون خفه شید... مگه نمی‌بینید برادرم داره می‌میره؟»

آرا خندید. خشمش بیشتر شد و گفت:

«آرا! بیا کمک کن لعنتی...»

آرا دستانش را بالا گرفت و با همان لحن خندانگش گفت:

«دستام می‌لرزه... متاسفم.»

نگاهی به افراد حاضر در اتاق عمل انداخت و گفت:

«CPR رو انجام بدید، منتظر چی هستید؟»

اما همه بی‌تفاوت بودند و ناظر. نبض و تنفس بهرام را چک کرد. تمام تنش از عصبانیت و تشویش، لرز داشت. پدر بین خنده‌هایش گفت:

«بهدار ولش کن... بهرام مرده.»

بی‌توجه به حرف پدر، عمل احیا را انجام داد؛ بارها و بارها. دستی روی شانه‌اش نشست.

«بهدار! ایست قلبی کرده. ولش کن. فایده نداره.»

نگاهش را به صاحب صدا داد؛ کیوان با لحنی غمگین ادامه داد:

«متاسفم...»

زمین زیر پایش که خالی شد، سقوط کرد. از ته دل فریاد زد. نعره‌هایی پر از نفرت و درماندگی، به خاطر زندگی منحوس و مسحورش.
 پلک گشود. تمام تنش خیس عرق بود و همین کلافگی‌اش را بیشتر

می‌کرد. نگاهش را به ساعت داد. حتی نیم ساعت هم نتوانسته بود، بی‌کابوس و با آرامش بخوابد.

لحظه‌ای مات و مبهوت به سقف خیره ماند. هنوز حس سقوط داشت. حنجره‌اش از شدت نعره‌ای که کشیده بود، می‌سوخت. نگاهش را از سقف گرفت و به پهلو خوابید. عجیب بود که حالا، دلش حضور آرا را می‌خواست. همان آرای شبیه فرخ این روزها را... با همان دستان لرزان و خنده‌ها و گریه‌های از سر خوشی‌های کاذبش.

چند ساعتی طول و عرض اتاقش را طی کرد. به اتاق سابق بهرام سرک کشید و لحظه‌ای بالای سر نازنین و بنیامین ایستاد. هر دو خواب بودند و می‌توانست بدون هیچ توجیهی آنجا بایستد و یادگار برادرش را دید بزند. اما در نهایت تصمیم گرفت از خانه بیرون بزند.

مقابل آینه‌ی قدی کنار کمد دیواری، کلاه پشمی‌اش را روی سرش گذاشت. برق گردنبند بیرون افتاده از یقه‌اش، کابوسش را یادآوری کرد. لحظه‌ای در آینه به زنجیر و نام آرا خیره ماند؛ بعد یقه‌اش را مرتب کرد و حین کشیدن زیپ گرمکن ورزشی‌اش، از اتاق بیرون رفت. فرار از اوضاع خفقان‌خانه، در آن لحظه بهترین راه بود. مهم نبود ساعت پنج صبح یک روز بسیار سرد آذر ماه است. که چند شب خواب راحتی نداشته. مهم نبود دنیا تا به آن لحظه به کامش نچرخیده... مهم این بود که تنها با بیرون رفتن از این خانه و دور شدن از ساکنینش، می‌توانست آتش درونش را مهار کند. آرامشی نسبی، هرچند کوتاه به دست آورد. می‌توانست با خودش، افکارش و دلش خلوت کند.

مقابل در اتاق بهرام، قدم‌هایش سست شد. هنوز هم نتوانسته بود رفتن او را باور کند. با نبود آرا کنار می‌آمد، ولی با نبود بهرام... سخت می‌گذشت؛ خیلی سخت.

دستش روی دستگیره‌ی در قرار گرفت. چشمانش را بست و چهره‌ی به خواب رفته‌ی بنیامین را در ذهنش تصور کرد. همه‌ی توانش برای چرخاندن

دستگیره، با شنیدن صدای نازنین به باد رفت.

«چیزی می‌خوای؟»

لحظه‌ی بدی مچش را گرفته بود. حالا باید حضورش را توجیه می‌کرد. آن هم مقابل نازنینی که حتی نمی‌خواست، نمی‌خواستند، دوکلمه با هم منطقی و به دور از هر جنجالی حرف بزنند.

نفس پر حرصش را، از قرار گرفتن در این مخمصه بیرون داد و تنش را به سمت نازنین متمایل کرد. نگاه کلافه‌اش را در چهره‌ی متعجب نازنین چرخاند. برخلاف همیشه، حجاب نداشت و موهای مشکی‌اش را آزادانه روی شانه رها کرده بود. مثل همان سال‌های دور کودکی.

نگاه نازنین اما بین چشمانش و دستی که روی دستگیره ثابت مانده بود، در گردش بود. دستش را از دستگیره جدا کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

«می‌خواستم بنیامین رو ببینم.»

نازنین که نزدیک‌تر شد، سریع از در فاصله گرفت.

«بنیامین خوابه! انتظار نداری که پنج صبح بیدار باشه؟»

لحن نازنین دلخور بود. نیم‌نگاهی به چشمانش انداخت و از تندی لحن او، خنده روی لبانش نشست. خنده‌ای که طعم تلخ طعنه و گلایه داشت.

«همه چیز طبق انتظارات ما پیش نمی‌ره نازنین خانم! می‌ره؟»

«می‌شه بدونم انتظار شما چیه؟ نکنه... نکنه انتظار داری به حرف‌های

مادرت عمل کنم و برات همسر نمونه...»

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت و گفت:

«نمی‌خوام بحث کنم نازنین! خسته‌تر از اونی هستم که پایه‌پات جواب بدم.

انتظار ندارم به حرف‌های مهربانو عمل کنی. فقط قاب عکس‌های بهرام رو جمع کن؛ طوری رفتار نکن که فکر کنم من مجبورت کردم باهام ازدواج کنی!»

هجوم اشک را به چشمان مشکی نازنین دید. بدون شک نازنین دوست

نداشت مقابل او گریه کند که، سرش را پایین انداخت و به آرامی زمزمه کرد:

«بهادر! دلیل این همه تلخی لحتت رو نمی‌فهمم...»

سپس در اتاق را باز کرد و با بغض ادامه داد:

«بیا... اینم برادرزاده‌ات. اجازه می‌دم ببینی‌اش؛ فقط به من تیکه ننداز.»

در آرامش دستکش‌های بافتش را از جیب گرمکن بیرون کشید و حین پوشیدنش گفت:

«یادت نره ولی بنیامین فعلا منم! نیازی به اجازه‌ی تو ندارم برای

دیدنش...»

بدون آن‌که منتظر حرف یا نگاهی از نازنین باشد، به سمت راه‌پله‌ها قدم تند کرد.

ترجیح داد ذهن آشفته‌اش را در هوای خنک آرام کند. چند روز دیگر زمستان شروع می‌شد و از این فصل به شدت نفرت داشت. فصلی که انگار در این خانه سال‌ها پیش شروع شده بود و قصد بهار نداشت.

وارد خیابان که شد، با دیدن ماشین نادر همه‌ی دغدغه‌ها و ناراحتی‌ها را به اعماق ذهنش پس زد. رو به نادر، که به ماشینش تکیه داده بود و سیگار دود می‌کرد، با صدای بلندی گفت:

«صبحونه خوردی که سیگار می‌کشی؟»

نادر تکیه‌اش را از ماشین گرفت و سیگارش را روی زمین انداخت. لبه‌ی کاپشن سرمه‌ای رنگش را تا گردن بالا کشید. در حالی که به خاطر سردی هوا، کف دستانش را به هم می‌مالید، با صدای لرزانی گفت:

«بهادر! خیلی وقته منتظرتم.»

از تعجب ابرویی بالا انداخت و در خانه را بست:

«منتظر من، این وقت صبح؟ خب زنگ می‌زدی! اصلا چرا نیومدی تو؟»

قبل از آن‌که نادر جواب دهد، ادامه داد:

«با نازنین حرف می‌زدی؟»

نادر لب باز کرد برای پاسخ اما، باز هم به جای او گفت:

«دعوا کردی. اون هم با یه زن... آها! هر بار هم بی‌وقت اومدی سراغم، به

عنوان بیمار اومدی که دارویی، نسخه‌ای بهت بدم و بری!»
این بار نادر متعجبانه به چشمانش خیره شد و گفت:
«از کجا فهمیدی؟»

«چی رو؟ نسخه پیچی مجانی رو؟»

«نه! اون که وظیفه‌اته... دعوی من با یه زن رو می‌گم!»

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبانش نشست و مسیر پارک انتهایی خیابان را در پیش گرفت. سکوت نادر و هم‌قدم شدنش، نشان از سبک و سنگین کردن کلمات داشت.

«بهدار! می‌خوام باهات حرف بزنم.»

دم عمیقش را بازدم کرد. اما با بیرون دادن نفسش، نگاه دلخور نازنین مقابل چشمانش نقش بست. نیمه‌ی بدجنس وجودش، نازنین را برای این ازدواج مقصر می‌دانست. اصلاً نازنین چرا کوتاه آمده بود؟ مگر نه این‌که هنوز هم بهرام را دوست داشت؟ پس چرا مقابل اصرارهای خانواده هیچ اعتراضی نکرده بود؟ اگر باز هم صحنه‌ی چند لحظه پیش اتفاق می‌افتاد و نازنین او را مقابل اتاق بهرام می‌دید، این بار بیشتر تلخ می‌شد و تلخی می‌کرد. اصلاً دوست داشت از هر فرصتی برای کوبیدن پایه‌های این زندگی مزخرف استفاده کند.

«بهدار! حواست با منه؟»

نیم نگاهی به چهره‌ی درهم نادر انداخت و گفت: «می‌شنوم. دردت رو بگو و برو...»

«اول بگو از کجا فهمیدی من با نازنین حرف زدم؟ اصلاً از کجا فهمیدی من دعوا کردم؟»

دست چپش را بالا گرفت. کمی آستین گرمکنش را عقب داد تا صفحه‌ی سفید ساعتش را ببیند.
گفت:

«امروز باید زود برم نادر! می‌خوام به کارخونه سر بزنم... گند بزنن به این شانس. همه‌ی زندگی‌ام رو ول کردم اون‌ور دنیا، این جا چه غلطی می‌کنم

آخه؟»

قدم‌هایش که سرعت گرفت، نادر هم به حرف آمد:
«می‌فهممت. با شناختی که ازت دارم، می‌دونم مسائل کارخونه و شرکت
اصلا با روحیه‌ات سازگار نیست. بهادر! شیدا می‌خواد جدا شه...»
ایستاد. نادر هم چند قدم جلوتر توقف کرد. چرخید به سمتش و گفت:
«حدست درست بود. مشکل دانیال رو از چشم من می‌بینه. می‌گه نمی‌خواد
بقیه‌ی بچه‌هاش هم هموفیلی بشن. راضی نمی‌شه بریم دکتر.»
نیشخند زد. تکیه‌اش را به درخت کنار خیابان داد. پای راستش را بالا
گرفت و بند باز شده‌ی کفش ورزشی‌اش را بست و گفت:
«به شیدا خانمت گفتم مشکل دانیال از خودشه؟»
به چشمان ناامید و نگران نادر خیره شد و ادامه داد:
«پس با شیدا دعوات شده؟»

نادر با آشفتگی پنجه‌اش را میان موهایش فرو کرد و غرید:
«بهادر! می‌شه تلگرافی حرفی نزنم؟ به خدا عاقلم قد نمی‌ده... ببین، شیدا
خیلی تحت تاثیر حرف و حدیث زن‌های فامیله. حتی اگه مشکل هم حل شه،
خاله‌زنک بازی‌های اطرافیان نمی‌ذاره درست و حسابی زندگی کنیم.»
تکیه‌اش را از درخت گرفت و دوباره به راه افتاد:
«اگه تو هموفیلی بودی، ژن معیوبت رو دانیال به ارث نمی‌برد. چون مرد
هموفیلی این ژن رو می‌تونه به دخترش منتقل کنه نه پسرش. خب پس
مشکل از ژن شیداست... حالا اگه بچه‌ی بعدی‌تون دختر باشه که مبتلا
شدنش پنجاه پنجاهه، شاید بشه ناقل... مثل خود شیدا. می‌فهمی منظورم
رو؟... تو خانواده‌شون این بیماری بوده و شاید خودش هم خبر نداشته؛ چون
افراد ناقل مشکلات زیاد جدی ندارند.»

توقف نادر باعث شد بایستد. نفسش را بیرون داد و به تندی گفت:
«نادر بس کن! الان همه‌ی دغدغه‌ات اینه؟ این همه آدم هموفیلی تو دنیا
دارن زندگی می‌کنند، ازدواج می‌کنند، بچه‌دار می‌شند، فکر می‌کنی آدم‌های

سالم بی‌دردن؟ همه‌مون درد داریم. حالا روحی یا جسمی فرقی نداره...
 بالاخره که باید پیش رفت! منو ببین، خودِ خودِ دردم. نگاه به خنده‌هام نکن.
 این خنده‌های لعنتی از گریه هم بدتره...»

نادر سرش را پایین انداخت و گفت:

«نمی‌دونم چی بگم... حق با توه.»

موهای سر نادر را با دست به هم ریخت و دلسوزانه گفت:

«نبینم ناراحتی‌ات رو. خجالت بکش تو مرد اون خانواده‌ای. باید محکم

باشی.»

«دارم کم می‌آرم بهادر. غرغره‌های شیدا رو مخمه... تحملش خیلی کمه. از

یه طرفم داره به من فشار میاره.»

دستش را روی شانه‌ی نادر گذاشت و تنش را به سمت خودش کشید.

پیشانی‌اش را به پیشانی نادر تکیه داد. نادر به اندازه‌ی کیوان، رفیق بود. به

اندازه‌ی بهرام، برادر بود؛ هم‌خون بود.

با صدای پر امیدی گفت:

«دوست ندارم تو یکی رو ناراحت ببینم نادر! ببرشون پیش یه دکتر خوب.

شدت هموفیلی باید برای دانیال مشخص بشه. ببر پیش کیوان... متخصص

خون بهتر می‌تونه شیدا رو هم توجیه کنه. توجیه بشه تا سر تو غر نزنه... تا

جایی که یادمه عاشقت بود. یعنی عشق با این مسائل پیش پا افتاده از بین

می‌ره؟ ببرش پیش مشاور تا یاد بگیره پایه‌های زندگی، رو حرف‌های دیگران

ساخته نمی‌شه. که اگه بشه، زود خراب...»

" تو به خاطر حرف‌هایی که پشت سرم بود، بهم خیانت کردی!" آرا گفته

بود. داد زده بود. مشت‌هایش را به سینه‌اش کوبیده بود و تهدیدش کرده بود

به رفتن و ناپدید شدن.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت. انگار جای مشت‌های آرا یک شکاف عمیق

روی سینه‌اش ایجاد کرده بود که بعد از ماه‌ها به سوزش افتاده بود و درد

داشت. رو به نادر که منتظر ادامه‌ی حرفش بود، لبخند زد و گفت:

«بی خیال! من روانشناس نیستم... ولی فکر کنم با محبت تو درست بشه!»
نادر ازش فاصله گرفت و نفس پر حرصش را بیرون داد. دستانش را در جیب کاپشنش گذاشت و گفت:

«منم همینا رو بهش می گم. ولی اون، از حرفی که پشت سرش باشه می ترسه... می گم باید با هم به دانیال دلداری بدیم. نه این که لحظه به لحظه دعوا کنیم و روحیه ی اون بچه ضعیف تر بشه.»
«نگران نباش. به قول مامان، تو کلت به خدا باشه.»
نادر گفت:

«حالا اینا به کنار، بگو از کجا فهمیدی نازنین رو دیدم و با یه زن دعوا شده؟»

به قدم هایش سرعت بیشتری داد و شروع به دویدن کرد. صدای نادر را پشت سرش شنید.

«بهدادر با توام...»

سینه اش را مالید. شکاف داشت عمیق تر می شد. حین دویدن پاسخ داد:
«یه خراش بزرگ روی گردنت بود. خواستی با یقه ی کاپشنتم ازم پنهونش کنی. اون خراش جای ناخنه... قطعا هیچ مردی ناخن دراز نمی کنه که تو مواقع حساس بخواد چنگ بندازه. می کنه؟»
صدای بلند خنده ی نادر و "بی شرفی" که گفت، لبخند روی لبانش نشانده. با خنده ادامه داد:

«نازنین رو جلوی در اتاق بهرام دیدم. تعجب کردم که بیداره. ولی تورو که دیدم، گفتم خواهر و برادر داشتن گپ ناشتایی می زدند.»

«از بچگی بهت حسودی می کردم. یادته؟... موندم با این همه هوش و حواسی که داری، چرا نمی تونی از پس مسائل شرکت و کارخونه بریای؟»
با آوردن اسم کارخانه، دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«بهرام تو این کارها باهوش تر بود. علاقه ای به اقتصاد و سرمایه گذاری و خرید و فروش ندارم. بهتره کلا کارخونه و شرکت رو تو بچرخونی نادر! تو که

به اندازه‌ی بهرام به اون‌جا علاقه داری. از اولش هم بالای سر کارگرا بودی و می‌دوننی چی به چیه. من هم... شاید بتونم دوباره خودم رو جمع و جور کنم و به کار و زندگی‌ام برسم. البته اگه فکر و خیال‌ها بذارن.»

حالا هر دو نفس‌نفس می‌زدند. نادر گفت:

«تا جایی که یادمه، تو حتی علاقه‌ای به طبابت هم نداشتی.»

«دقیقا تا کجا یادته؟ تا اون‌جا که برگشتم و بابا مجبورم کرده بشینم جای

بهرام؟»

نادر بازویش را گرفت و مانع دویدنش شد:

«به من نگاه کن بهادر! من می‌دونم از وضعیت الان ناراضی هستی. ولی

بهترین کار همین بود. من به نازنین هم گفتم بهت فرصت...»

میان کلام نادر، دستش را به تندی پس زد و با بی‌تابی کلاه را از روی

سرش برداشت:

«بس کن نادر! جای من نیستی که این حرف‌ها رو می‌زنی. نازنین بهم

فرصت بده که چی بشه؟ اون باید به خودش فرصت بده که بهرام رو فراموش

کنه!»

خوب می‌دانست که ادامه‌ی این بحث به کجا منتهی می‌شود. این بحث‌های

بیهوده ماه‌ها بود آرامش تک‌تکشان را تحت‌الشعاع قرار داده بود. آرامشی که

گاهی با از کوره در رفتن‌های خودش، با التماس‌های مادر، با تهدیدهای پدر،

با گریه‌های نازنین از کل خاندان دارایی‌ها سلب شده بود. دوست نداشت این

حرف‌ها ادامه‌دار باشد تا مجبور شود حتی مقابل نادر نیز بایستد.

نادر دستان یخ زده‌اش را مقابل دهانش گرفت و گفت:

«دارم یخ می‌زنم. هوا خیلی سرد شده. من برم؟»

عوض کردن بحث خیلی راحت بود. حالا که همه به مقصودشان رسیده

بودند، این دور زدن‌ها و این منحرف شدن‌ها، مثل آب خوردن بود.

مشتش را به بازوی نادر کوبید و گفت:

«بدو برو بچه... به دانیال و خانومت هم سلام برسون.»

نادر "آخ" ای گفت و بازویش را مالید. با درد گفت:
«می‌ری شرکت یا کارخونه؟... چرا دستت آن قدر سنگینه عوضی؟»
دوباره کلاهش را روی سرش کشید و گفت:
«می‌ریم کارخونه... ولی قبلش، باید برم پیش بهرام!»
«باشه... می‌بینمت تو کارخونه.»
نگاه نادر رنگ شیطنت گرفت. اما تا به خودش بجنبد، کلاه را از سرش
کشید و با خنده چند قدم از او فاصله گرفت:
«حین ورزش گرمت می‌شه... این مال من.»
خندید و سرش را به منظور تایید تکان داد. به آرامی لب زد:
«این کلاه هم مال تو... چیزی نیست در مقابل کل زندگی‌ام.»
نادر دستش را در هوا تکان داد و قدم‌های تندی به سمت ماشینش
برداشت. به رفتن او نگاه کرد و همه‌ی حرف‌ها و نصیحت‌های خانواده و
دوستان را به یاد آورد. از اوضاعی که اختیاراتش را از او گرفته بود، شدیداً
نفرت داشت. سرش را بالا گرفت و به آسمانی که رو به روشنی می‌رفت، خیره
شد. دلش برای آسمان پاریس تنگ بود. دلش می‌خواست جایی باشد که
مردمش هم‌زبان‌ش نباشند. فارسی صحبت نکنند. آن وقت تا می‌توانست به
زمین و زمان و خانواده‌ی دارابی، با صدای بلند و شاید هم با فریاد، بد و بیراه
می‌گفت.
روی نزدیک‌ترین نیمکت فلزی پارک نشست. سرد بود ولی نه به سردی
زندگی چند ماهه‌اش. نگاهش در محوطه چرخید. کم و بیش افرادی در گوشه
و کنار دیده می‌شدند. آدم‌هایی که با عجله دنبال آرامش می‌رفتند. مگر غیر از
این بود؟ کار می‌کردند تا آرامش را به خانه و خانواده ببرند. از همان نوع
آرامشی که در کشوری دیگر جا گذاشته بود. برگشته بود تا آسایش از دست
رفته‌ی چند خانواده را برگرداند. اسمش را چه می‌شد گذاشت؟
گذشت؟ فداکاری؟ لوطی‌گری؟
خندید و بخار خارج شده از دهانش، در هوا به رقص در آمد. در چند روز

گذشته هزاران بار جمله‌ی " از نازنین خواستم بهت فرصت بده " را شنیده بود. اما یکبار هم کسی نگفته بود " از بهادر خواستم به نازنین فرصت بده..." کسی به فکرش هم نبود.

دستانش را از دو طرف باز کرد و به پشتی نیمکت تکیه داد. پلک‌هایش روی هم افتاد و سعی کرد چهره‌ی آرا، را به یاد آورد.

"Je t'aime, je te d'esire "

صدای آرا در گوشش پیچید. تصویرش پشت پلک‌های بسته نقش بست. همان لبخند روی لبانش و همان برق شیطنت در نگاهش. با خود زمزمه کرد: «من هم دوست داشتم. من هم می‌خواستم. چرا نیستی کنارم آرا؟ حال داغونم با تو خوب می‌شه لعنتی...»

صدای کلاغی باعث شد چشمانش را باز کند. آرا عاشق صدای کلاغ بود. عاشق قدم زدن در پارک بولوین بود. عاشق گرفتن بازویش حین پیاده‌روی. اصلا آرا عاشقش بود... چرا از هم دور بودند؟

لعنت به زندگی و آرای عاشق دیروزها و بی‌وفای امروزها!

از روی نیمکت بلند شد. کمی در پارک قدم زد. سعی کرد یاد و خاطره‌ی آرا را از ذهنش دور کند؛ گزگز سینه‌اش را نادیده بگیرد. زمزمه کرد:

«یه خط ممتد و صاف... نزدیکه! بالاخره این روزها هم تموم می‌شه.»

هوای خاکستری نشان از طلوع آفتاب می‌داد. تصمیم گرفت برای گذراندن وقتش، نزد هم‌صحبت روزهای بدحالی‌اش برود. هم‌صحبتی که دو روز از او خبری نداشت. دلش نصیحت‌ها و امید دادن‌هایش را می‌خواست. اگر امروز هم کنار آن سنگ سرد و سیاه ملاقاتش نمی‌کرد، بدون شک به خانه‌اش می‌رفت.

مسیر پارک تا خانه را با انواع و اقسام برنامه‌های کاری و زندگی طی کرد. وارد خانه که شد، برخلاف انتظارش صدای بنیامین را از آشپزخانه شنید و طبق عادتش دوباره ساعت را چک کرد. به سمت آشپزخانه با آرامش قدم برداشت و کنار کانتر ایستاد. نگاهش را به بنیامین دوخت که روی صندلی

نشسته و به اصرار نازنین، لیوان شیر را سر می‌کشید. به خاطر غرغره‌های
بچگانه‌اش، لبخند روی لبانش نشست. متعجبانه پرسید:

«پسر! صبح به این زودی چرا بیداری؟»

بنیامین لیوان را روی میز گذاشت. از روی صندلی پایین خزید و به سمتش
دوید.

روی زانو نشست و بنیامین را به آغوش کشید. بنیامین دستان کوچکش را
دور گردن او حلقه کرد و با لحن خاص خودش گفت:

«گشنه‌ام بود بیدار شدم. مامان اصرار می‌کنه شیر بخورم. دوستش ندارم.»

پلک بست و صورتش را بین موهای بنیامین فرو کرد. مستانه لب زد:

«عاشقتم که آن قدر بوی زندگی می‌دی.»

«بوی چی می‌دم؟»

سرش را عقب کشید و دستانش را قاب صورت بنیامین کرد و گفت:

«زندگی! بوی بابا بهرام... بوی امید...»

بنیامین که گیج و مبهوت نگاهش کرد، خندید و ضربه‌ای با انگشت به
نوکی بینی‌اش زد.

بنیامین گفت:

«کجا می‌خوای بری؟ منم باهات میام.»

«دوست دارم بیای عزیزم. ولی می‌دونی که نمی‌شه. می‌خوام برم کارخونه و

اون جا جای شما نیست، آقای دارابی کوچک!»

«چه بد! لعنت به این شانس...»

نگاه متعجبش را به چشمان خندان و شرمزده‌ی بنیامین گره زد و گفت:

«از کی یاد گرفتی این حرف‌ها رو؟»

«بابا بهرام همیشه می‌گفت... بهادر! پس من کی می‌تونم پیام کارخونه‌ی

بابابزرگ رو ببینم؟»

خواست پاسخ بدهد اما با دیدن لبخند رضایت نازنین همه‌ی حس‌های
خوب به آغوش کشیدن بنیامین، از وجودش پر کشید. بنیامین را از خودش

جدا کرد و تارهای موج‌دار روی پیشانی‌اش را کنار زد:

«خوبه بابابزرگ به موهات گیر نمی‌ده. با من که همیشه دعوا داشت و مجبورم می‌کرد با تیغ بزمنم...»

نگاه گنگ بنیامین، دوباره لبانش را قوس‌دار کرد. خندید و روی چشمان هم‌رنگ چشمان بهرام، بوسه زد:

«از سر کار که برگشتم، می‌ریم بیرون... کجا دوست داری بری؟»

بنیامین با هیجان گفت:

«شهر کتاب! من عاشق اون‌جام. می‌خوام بزرگ که شدم شاعر بشم. نازنین برام هر شب شعرهای قشنگ می‌خونه.»

لبخندش جان گرفت. رنگ گرفت. فقط این بچه‌ی پنج ساله توانایی خندانندش را داشت. خنده‌هایی از ته دل، از سر بی‌خیالی، از سر خوشبختی... شاید هم کمی آرامش.

کف هر دو دست بنیامین را به لبانش نزدیک کرد و بوسه‌ای طولانی به آن‌ها زد.

«باشه. هر جا تو بگی.»

«بهدار!»

«جان دل بهادر؟»

«مامانم هم بیاد؟»

لعنتی! در را باز گذاشته بود که حس آرامشش از لای همان در نیمه باز به سمت سرما دوید!

تن بنیامین را به سمت آشپزخانه چرخاند:

«بدو برو شیرت رو بخور. من برم در رو ببندم... خونه سرد شد.»

بنیامین که به سمت آشپزخانه دوید، از روی زمین بلند شد و ایستاد. با نیم‌نگاهی به چهره‌ی نازنین، به سمت در ایوان رفت.

«صبحت بخیر مادر!»

سعی کرد، فقط تلاش کرد تا فراموش کند صاحب این صدا دیروز التماس

نبض اول 57 ³

نگاه و کلامش را ندیده و نشنیده بود. به سمت صدا چرخید و با مهربانی گفت:

